به نام خدا

گلی به جای ارکیده

نویسنده:

فهیمه پرکاه

سرشناسه	:	پرکاه، فهیمه، ۱۳۶۹ –
عنوان و نام پدیدآور	:	گلی به جای ارکیده/ نویسنده فهیمه پرکاه.
مشخصات نشر	:	تهران: آرنا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	:	۱۹۵ ص.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۷۲۱۴-۸۱-۷
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	:	PIR۷۸۸۳۳۶/ر ۱۳۹۲ ۸گ
رده بندی دیویی	:	۶۲/۳فا۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۳۴۰۲۹۹۸

نشر آرنا

عنوان : گلی به جای ارکیده

نویسنده : فهیمه پرکاه

ناشر : آرنا

طرح جلد :

صفحه آرایی : الهه بذرافشان

چاپ : اول ۱۳۹۲

شمارگان : ۱۰۰۰ نسخه قیمت: تومان

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۲۱۴-۸۱-۷

www.a r n a p u b.com

این اثر را تقدیم می کنم به

اسطوره خوبی، پاکی و تواضع

به خواهرم

و برادر مهربانم

و تقدیم به تمام گل های ارکیده سرزمینم

پردیس دختری که راه زندگی خود را شناخت، اما چگونه؟

عشق شیرین که پا به دنیای ناشناخته قلبی گذاشت، اما چرا؟

گلی به جای ارکیده قصه حقیقتی که بود، هست و شاید هم باشد.

پردیس

فصل اول

۸۶/۵/۱۳

دستش از دستم جدا نمی‌شد. با سرعتی که حتی خودم هم از آن متعجب بودم می‌دویدیم. مرگ در چند قدمی‌ما بود. رهگذران را به سرعت کنار می‌زدیم و باز هم می‌دویدیم. هر لحظه ممکن بود تیغه‌ی چاقو به هرکدام از ما اصابت کند. در آن وضعیت به هیچ چیز جز گریختن فکر نمی‌کردیم. مرد که به گمانم از دویدن به دنبال ما خسته شده بود مرتب به ما دشنام می‌داد:

- دزدای کثیف....می گیرمتون....

نفسش بالا نمی‌آمد. طبیعی بود با آن هیکل چاق و فربه قادر به نفس کشیدن نباشد. در تعجب بودم که چطور این همه راه را به دنبال ما دویده بود. هنوز می‌دویدیم با اینکه آن مرد ایستاده بود و دیگر به دنبال ما نمی‌دوید. چند صد متری که از حادثه دور شدیم، سرعتمان را کمتر کردیم که دوباره صدای خشن و زمخت مرد از پشت سر شنیده شد:

-گرفتمتون،کثافتای مفت خور....

آن مرد در یک متری ما قرار داشت. در حالی که ما به پشت سر برگشته بودیم، بی اختیار هر دو جیغ کشیدیم. تیغه‌ی چاقو در دستان مرد می‌درخشید و جلوتر می‌آمد. هنوز در آن بهت قرار گرفته بودیم که محکم دست مهتاب را گرفتم و به دنبال خود کشیدم. اگر فقط‌یک ثانیه درنگ کرده بودم، تیغه‌ی چاقو بدن یکی از ما را دریده بود. دیگر نای دویدن نداشتیم ولی با این وجود به زور پاهایمان را وادار به حرکت می کردیم. دیگر نمی‌دانستیم در کدام نقطه از شهر قرار داریم فقط می دانستیم که بیش ازیک کیلومتر را دویده بودیم. در این تنگنا با صدای مهتاب که انرژی گرفتم:

- وایسا...خبری نیست.

آرام در حالی که نفس نفس می زدیم به کوچه‌ی تنگ و تاریکی خزیدیم. مهتاب دستش را روی سینه اش گذاشته بود و مرتب نفس نفس می زد. من هم دست کمی‌از او نداشتم. کیف را روی زمین گذاشت وخودش هم نشست. من هم کنارش نشستم. بوی گند جوی تمام کوچه را پر کرده بود ولی من اهمیتی نمی‌دادم. در آن کوچه فقط ما دونفر بودیم. همین چند لحظه پیش بود که با مرگ دست و پنجه نرم می کردیم ولی بی خیال از هر چه زنده و زندگی کردن کنار جویی که بوی گند می‌داد، ولو شده بودیم.

هنگامی که نفس زدن‌های مهتاب کمتر شد، آرام در کیف را باز کرد. از درخشش اسکناس‌های تا نخورده‌ی درون کیف دهانمان تا آخر باز مانده بود. چند لحظه با همان بهت و ناباوری نگاهمان را به اسکناس‌ها دوخته بودیم. باورش برای ما مشکل بود. در کمتر از دو ساعت صاحب آن همه پول شده بودیم. طولی نکشید که مهتاب دستش را دراز کرد و دسته‌های اسکناس را در دست گرفت و بوسید:

- قربون بزرگیت اوس کریم، اینم روزی ما...

و به من چشم دوخت و ادامه داد:

- دیدی ...دیدی پردیس، بالاخره پولدار شدیم.

من که هنوز هضم آن ماجرا برایم مشکل بود گفتم:

-پس بگو تنِ لَش چقدّ دنبال ما می‌دوید!

مهتاب که انگار تازه کینه‌ی آن مرد در دلش افتاده بود گفت:

- ولش کن، مرتیکه‌ی خرف اینا فقط بلدن نون ما بدبختارو از چنگمون دربیارن

و در حالی که در کیف را می‌بست ادامه داد:

- ولی من‌یک صدم از اون سهم را ازشون گرفتم.

و بلند شد. درحالی که مانتوش را می‌تکاند، دست دیگرش را به سوی من دراز کرد و گفت:

- ازت ممنونم.

دستش را گرفتم و بلند شدم و در جوابش گفتم:

- وظیفم بود حقتو از حروم خوارا بگیرم.

مهتاب در حالی که هنوز روبرویم ایستاده بود با قدردانی گفت:

- نه، تو جونم رو هم نجات دادی وهم...

حرفش را خورد. چون می‌دانست من بقیه‌ی آن را می دانم. صورت مهتاب در تاریکی کوچه مهتابی تر شده بود. دلم برایش می سوخت. در آن تاریکی، خراشها و زخم‌های گوشه‌ی لب و پیشانی اش دیده نمی‌شد وهمین زیبا بود. تاریکی همه چیز

را می‌پوشاند و زیبا می‌کرد. موهایش را که به طور نامنظم روی پیشانی اش بـود را کنار زدم و آرام گفتم :

-مهتاب، می خوای با این همه پول چیکار کنی؟

خم شد. در کیف را باز کرد. چند دسته اسکناس از درون آن بیرون آورد و گفت:

-اینا بستمه، بقیه مال تو...

حرفش را قطع کردم:

- نه نمی‌خوام.

مضطرب نگاهم کرد. برای اینکه ناراحت نشود گفتم:

- تو بیشتر از من به این پولا نیاز داری.

انگار همین را می‌خواست چون واقعا بیشتر از من به آن پـول‌هـا احتیـاج داشـت. دسته‌های اسکناس را درون کیف گذاشت و با نگاه قدر شناسانه ای براندازم کـرد و گفت:

- بابا تو دیگه کی هستی؟ !جونوری، آدمی، جن و پری؟!....

حرفش را قطع کردم:

- من پردیسم.

و او خندید. از آن خنده‌هایی که سکوت آن کوچه را برای چند لحظـه بـا صـدای شادش می‌شکست. دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- تو خیلی آدمی‌پردیس، تنها آدم روی کره‌ی زمین.

نیمچه لبخندی زدم و آرام در کنارش حرکت کردم.

- سلام.

- سلام و زهرمار...تاحالا کجا بودی؟

لحنش آنقدر زننده بود که بی اختیار به خود لرزیدم:

-هیچ جا بخدا...

با سرعت به طرفم هجوم آورد و گوشم را گرفت:

-هیچ جا؟! آره ارواحِ عمت...

از دیدن چهره‌ی وحشتناک پروین که فقط در حالت خشم وعصبانیت این گونه می‌شد، گریه ام گرفت. من که حاضر جواب خانواده بودم، در برابر او بود که زبانم می گرفت. من که قُلدر دختران هم سن وسالم بودم، تنها در برابر او بود که خوار می‌شدم. من که زورم به همه کس می رسید، در برابر او بود که تاب مقاومت نداشتم. من که از هیچ چیز غیر از خدا نمی‌ترسیدم، در برابر غضب‌های او بود که می‌ترسیدم.

وقتی به خود آمدم که شلنگ را حواله‌ی تن زارم کرده بود. با هر ضربه ای که به بدنم زده می‌شد انگار سالها از عمرم کم می‌شد ومن بی هیچ صدایی در زیر ضربات تازیانه ی سرنوشت می‌سوختم.

در بین صدای شَرق شَرق شلنگ بر تنم صدایش را می‌شنیدم:

- بازم با اون دختره‌ی بی صاحاب رفتی دزدی؟ می‌زنم... آره می‌زنم تا دل خونم خنک بشه. آخه مگه کِی به تو نون حروم خوروندم ذلیل مرده که اینجور بار اومدی؟ مگه من نبودم که بزرگت کردم نمک به حروم؟ مگه تو مادر به چشم دیدی؟ دِ بگو...دِ بگو افعی مادر مرده...

زیر تازیانه‌هایش داشتم می‌مردم اما دریغ ازیک آخ. حرف نمی‌زدم تا بهتر بسوزم و دل او بیشتر خنک شود. دربین آخرین ضربه که آخرین نـایم را بـا خـود مـی‌بـرد، صدای پرند را شنیدم که بسوی ما می‌آمد:

- نزن، نزن روانی....اونو کشتی.

با این حرف بود که دست از زدن کشید و خودش را کنار دیوار انـداخت و مرتـب روی سر خود می زد. با ته مانده ی رمقی که بـرایم مانـده بـود، کنـارش رفـتم و دستانش را گرفتم و گفتم:

- نزن آبجی....نزن.... به جاش منو، منو بزن.

و او فقط نگاهم کرد و اشکهایش را نثار گونه‌هایش کرد. با دستانم کـه بـا شـدت ضربات وارده کبود شده بود اشکهایش را پاک کردم. صورتش را بوسیدم. بـا اینکـه کتکم زده بود وهمیشه کارش فحش و نفـرینم بـود، دوسـتش داشـتم. آنقـدر کـه دوست داشتم سرو روی او را غرق بوسه کنم. دیگر چیزی نفهمیدم. چشمانم تار بود و همه چیز را سیاه می‌دید. دو دستی را دور کمرم احساس کردم که بلندم می‌کرد. صدا، صدای پرند بود:

-پونه با توام، چرا منو نگاه می‌کنی؟! برویه آب قند بیار.

با خوردن آب قند بهتر شدم. هر تکانی که مـی‌خـوردم انگـار چـاقویی وارد بـدنم می شد و از درون هزار تکه می‌شدم. پروین درست روبرویم بود و تکیه به دیوار داده و نشسته بود. چشمانش بسته بود. پرند لیوان به دست کنارم زانو زده بـود و گریـه می‌کرد. صدای گریه‌ی پونه بیشتر بود .

-چرا گریه می‌کنید؟! من که چیزیم نشده!

تکانی به خود دادم. بی اختیار آخی دردناک گفتم. چشمان پروین نیمه باز شد. اشک دوباره بر روی گونه‌هایش فرود آمد.

پرند خم شد و گونه ام را بوسید. با مهربانی به چشمانش زُل زدم. بهترین خواهرم بود و بیشتر از همه دوستش داشتم.

در این بین که پروانه از خرید برگشته بود از راه رسید. با دیدن ما خریدهایش را رها کرد و شتابان به طرف ما آمد.

- اینجا چه خبر شده؟

مضطرب نگاهم کرد. انگار از کبودی بدنم فهمیده بود. دستش را جلوی دهانش برد تا جیغ نکشد:

-پردیس...

خودش را به من رساند. دستم را که زخمی‌بود گرفت:

- فدات بشم الهی پردیس جون، آبجی چت شده؟

انگار من در حال مرگ بودم. مرتب مرا می‌بوسید و پروین را فحش می‌داد.

پروانه و پرند آرام مرا به داخل خانه بردند. نفهمیدم کِی خوابیدم ولی وقتی بیدار شدم شب بود وهمه خواب بودند. عضلات شکم و کمرم از درد زُق زُق می‌کرد. با این همه درد نمی‌دانم چطور خوابیده بودم. پرند کنارم خوابیده بود و دستم را توی دستش گذاشته بود. ازیادآوری دوباره آن حادثه غم دنیا در دلم جا گرفت. هنوز جای کتک کاری دوهفته پیش روی بدنم بود. خدایا این چه مصیبتی بود که بر سرم آمد؟ تمام زندگی ام پر از غم و اندوه و جنگ بود. فقر از در و دیوار زندگی ما می‌بارید. بغضم ترکید. تمام حواسم را جمع کردم تا صدایی از گریه‌ی بی امانم

شنیده نشود. اشکهایم نه دانه دانه بلکه سیلاب از چشمانم می‌بارید. از تمام دنیا کینه به دل داشتم. حتی از شبها که سکوت مطلق بود و من این اجازه را نداشتم که با صدای بلند گریه کنم و مزاحم خواب دیگران می‌شدم.

در سکوت شب آنقدر در برابر خدا و رو به آسمان شِکْوِه و شکایت کردم که دلم از غصه وغم خالی شد و خدای خوبم مانند همیشه و با حوصله به حرفهایم گوش داد و میان گفته‌هایم نپرید.

در آن شب دعا کردم که خدا هر چه زودتر این همه رنج و اندوه را از زندگی ام دور کند و به جای آن برای اولین بار مانند انسان‌های خوشبخت طعم رفاه و آرامش و شادی را حس کنم و این برای همیشه جاویدانی باشد. دعاهایم به درگاه خداوند همه وهمه از برکناری سرنوشت نکبت بارم بود. آنقدر در میان دعا کردن گریه کردم که خودم هم دلم برای خودم سوخت.

اشکهایم از شدت اندوه به روی گونه‌هایم داغِ داغ بود و زود بخار و محو می‌شد و همین باعث سوزش بیش از حد زخم‌های صورتم می‌شد.

نیمه‌های شب بود و من غرق فکرهای مختلف بودم که سایه ای روی دیوار نمایان شد. چه می‌توانست باشد؟ اگر دزد بود چه؟ ناخودآگاه خندیدم. دزد! آن هم در خانه ما! چگونه ممکن بود؟ مگر خانه‌ی ما چه داشت؟! امایک لحظه فکر کردم شاید هم دزد باشد. سایه‌ی روی دیوار همان طور ایستاده بود وتکان نمی‌خورد. اگر حالم خوب بود زود بلند می شدم و چماق به دست به صاحب سایه حمله می‌کردم. از هیچ چیز و هیچ کس نمی‌ترسیدم. حتی از آن سایه که جان گرفت و به من نزدیک تر می شد. خواستم حرفی بزنم ویا پرند را کنارم بود با خبر کنم. در این فکر بودم که بوی پروین مشامم را پر کرد. بوی مادر را می‌داد. مادری که پنج سال بیشتر کنارم نبود. او مرا بزرگ کرده بود و جای مادرم را داشت. چشمهایم را بستم و

تظاهر به خواب کردم. آرام نزدیک شد. دست راستم را گرفت و بوسید و ملحفه را تا زیر سرم بالا آورد. با اینکه چشمانم بسته بود ولی سنگینی نگاهش را حس می کردم. در همان لحظه چند دقیقه نگاهم کرد. خم شد. صورتم را بوسید و در عین ناباوری، صورتم از اشکهایش خیس شد. هنوز نگاهم می‌کرد. دوباره صورتش را به صورتم نزدیک کرد و دوچشمم را بوسید. دیگر تمام صورتم خیس شده بود. چند لحظه گذشت. هنوز چشمانم بسته بود. از آن می‌ترسیدم که چشمانم را باز کنم و او مرا ببیند و غرورش بشکند. درهمین خیال بودم که صدای قدم هایش را که به طرف اتاق داخل حیاط می رفت شنیدم. دیگر از او هیچ کینه ای به دل نداشتم.

خانه‌ی کوچک اجاره ای با دو اتاق شش متری ویک اتاق دوازده متری کفاف جمعیت زیاد مارا نداشت ولی با این همه کرایه‌ی ماهانه آن زیاد بود و پدر پیرم از دست مخارج سرسام آور زندگی بر نمی‌آمد. پدری که پنجاه و پنج سال از من بزرگتر بود و زیر بار مشکلات زندگی کمرش خمیده شده بود. دلم برایش می‌سوخت. برای چهره‌ی آفتاب سوخته اش که زیر گرمای طاقت فرسای آبادان کار می‌کرد و علی رغم گرمای طاقت فرسای جنوب که گاهی تا پنجاه درجه می رسید و آدم را کم حوصله و بی طاقت می‌کرد، با حوصله بود و با حقوق چندرغازی که می‌گرفت، مقداری خرید می‌کرد و به خانه می‌آورد. پیرمرد بیچاره با آن کمرخمیده حتی نمی‌توانست درست راه برود. بی اختیار به‌یاد چهره‌ی آفتاب سوخته اش که زمانی از سفیدی می درخشید افتادم. با موهای کم و سفیدی که تاسی وسط سرش را نمی‌توانست پر کند. با آنکه تا چند سال قبل کارش بنایی بود و الان آسانتر شده بود، باز هم برای پیرمرد هفتاد و دوساله کارکردن سخت بود. چهره‌ی غم زده اش که هیچ وقت به آرزویش نرسیده بود چقدر دردناک بود. با این همه لبخند همیشگی بر لبش متضاد با دل پر دردش بود. بی اختیار زمزمه کردم:

- الهی قربون اون دلت برم...

بغض دوباره گلویم را فشرد. پدرم رنج‌های زیادی کشیده بودولی با این همه به تنها آرزویش نرسیده بود. این درست بود که حرفی از آرزوی دست نیافتنی اش نمی زد ولی خاموش اش ساکت نمی‌شد وهزار حرف نگفته اش را به زبان می‌آورد. یاد حرف چند ماه پیشش افتادم که به نرمی‌نوازشم کرد و گفت:

- من پسر ندارم ولی تو پسر منی.

و این تنها باری بود که حرفی از آرزوی به دل مانده اش زد و من از آن روز پسر خانواده شدم ولی درقالب دختر!

فقط از نظر جسمانی دختر بودم ولی از نظر روحی نه. بیشتر کارهایم به پسرها شبیه بود واین حتی برای خودم هم جالب بود.گاهی اوقات به خودم نهیب می زدم: "من پسرم، همون پسری که پدر آرزوش رو داره." ولی افسوس! من حتی ارزش برآورده کردن آرزوی‌یک پیرمرد ساده دل و در عین حال مهربان را نداشتم.

با سوزش دوباره‌ی صورتم نالیدم. دستم را به طرف صورتم بردم. دست چپم با پارچه‌ی نازکی بسته شده بود. بایادآوری این خاطره‌ها اشکهایم بی اختیار سرازیر شده بود و زخم‌های صورتم هم ناله کنان می‌سوختند.

به یاد حرف مسعود افتادم:

-تو هیچیت به آدم نمی‌بره حتی دختر بودنت...

و من بلافاصله میان حرفش پریدم و گفتم:

- نه تو خیلی به آدما بردی آقای مجنون بیابون!

و با این حرفم بود که حسابی کنف شده بود و خنده‌ی جمع پیاز داغش را بیشتر می‌کرد. در آن جمع لحظه ای نگاهم به پروین افتاد که با افتخار نگاهم می‌کرد و

بعد از آن روی چهره‌ی مسعود زوم شد که با عصبانیت به من خیره شده بود. می‌دانستم از اینکه درمیان جمع او را با این القاب صدا کنم بیش از حد متنفراست. نقطه ضعفش را از بر بودم و مثل همیشه با همان آرامش ساختگی نگاهش می‌کردم. حسابی از رو رفته بودولی به خود جرات داد و دوباره به من توپید:

- خیلی زبون درازی پردیس.

با خشونت واندکی تمسخر گفتم:

- اِ...نه بابا، انگار یه چیزی سرت میشه.

مثل خون جوشید. کنترلش را از دست داد و به طرفم آمد و گفت:

- با این زبون خرکیت بد می بینی‌ها...

و دستش را بلند کرد که من مثل سد در مقابلش ایستادم وبا جرأت گفتم:

-سگِه کی باشی؟!!

از دیدن قیافه اش که از عصبانیت مشمئز کننده بود، تفی بر زمین انداختم و به تندی گفتم:

-دستت به من بخوره کشتمت گوجه فرنگی!

و در صورتش که مانند گوجه فرنگی از خشم سرخِ سرخ بود نگاه کردم.گویی خودش هم فهمیده بود که کَل کَل کردن با من فایده ای ندارد، با سرعتی که حتی انتظارش را نداشتم برگشت و با قدم هایی که بیشتر به دو شبیه بود رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد. چند لحظه بعد پرند و پونه ادای مسعود را به شکل های مختلف در می‌آوردند و به تقلید از او حرفهای چند لحظه پیشش را تکرار می کردند ولی هنوز من باخشم به دری که مسعود از آن خارج شده بود نگاه می‌کردم. با اینکه

جوابش را داده بودم و به قول معروف حسابش را کف دستش گذاشته بودم ولی باز هم آرام نمی‌گرفتم. همچون دفعات قبل که همیشه با کنایه و طعنه حرف می زد و من آشکارا جوابش را می‌دادم ولی باز هم احساس آرامش نمی‌کردم. باز هم همان دمل چرکین روی دلم سنگینی می کرد و راحتم نمی گذاشت. دوست داشتم مثل افراد دیگر که از آنها هم کینه به دل داشتم تعقیبش کنم و زاغش را چوب بزنم و یا کاری کنم تا دلم خنک شود اما یا فرصتش پیش نمی‌آمد ویا دلم برایش می‌سوخت. برای اینکه مثل دفعات قبل بی هیچ علتی دلم برایش نسوزد زیر لب زمزمه کردم:

- دیگه این تو بمیری‌ها اون توبمیری‌ها نیست مسعودخان، این دفعه پدرتو در می‌آرم.

ولی پرونده‌ی انتقام مسعود برای همیشه در دلم ماند و تلنبار شد و وقتی که خواستم به آن رسیدگی کنم دلم برایش‌یک ذره می شد و دوباره در ردیف آخر پرونده‌های کینه ای در دلم قرار می گرفت. انگاریک چیزی در دلم مانع اینکار می شد. برعکس افراد دیگر که حسابی بی رحمی‌نشان می‌دادم این دفعه بر خلاف میلم دلم پا پیش می‌گذاشت و به او رحم می‌کرد. شاید به خاطر پروین بود که به راحتی از او می گذشتم. مسعود پسر عمه‌ی من بود و تا بخواهی به قول پرند"کشته مرده‌ی پروین"هرازگاهی به خانه‌ی ما می‌آمد تا شاید معجزه ای شود و پروین تن به ازدواج با او دهد ولی پروین زیر بار نمی‌رفت. با این حال از ناراحت کردن او دم نمی زد و در ظاهر از او متنفر بود. هفت سال تمام پسر بیچاره را آزگار گذاشته بود. جوابش را نمی‌داد. حتی نه هم به زبان نمی‌آورد.کسی هم نمی‌توانست با او حرف بزند. اخلاق غیر قابل تحملش در خانواده‌ی ما استثنا بود. با این همه به گفته‌ی دیگران من شبیه پروین بودم. من هم با این حرف به خود می‌بالیدم. چه کسی بهتر از پروین! این درست بود که اخلاق خوبی نداشت ولی چهره‌ی زیبایش خودش

حسن کاملی بود. با آن پوست سفید و چشمان زیبا و تمام اعضای صورتش که به نوعی متناسب و ریز نقش بود، در برخورد اول بیننده را به خود جلب می‌کرد. شبیه مادر خدا بیامرزم بود. پرند هم شبیه پروین بود ولی پروانه و پونه شبیه پدرم بودند. با این حال زیبا بودند و معلوم بود پدرم در جوانی بسیار زیبا بوده است ولی چهره‌ی تکیده‌ی کنونی اش چیز دیگری را نشان می‌داد.

پروین....خواهری که از بیست و هشت سال زندگی اش هیچ خیری ندیده بود. بیش از نیمی از عمرش را صرف بزرگ کردن من و پونه کرده بود. پونه ای که پنج سال از من کوچکتر بود. می‌دانستم پروین به مسعود علاقه مند است ولی دلیل ازدواج نکردن او با مسعود را زمانی فهمیدم که همین سوال را پدر از او پرسیده بود. می‌دانستم احترام خاصی به پدر دارد و جواب درستی به او می‌دهد. در آن زمان فقط به لبهای پروین چشم دوخته بودم و منتظر بازگوشدن راز سر به مهرش بودم. هنوز نجوای صدایش در گوشم هست: "تا بچه‌ها سر و سامون نگیرن ازدواج نمی‌کنم."

این حرفش مانند زنگ در گوشم ماند و دلم آتش گرفت. این حرف دختر رنج کشیده‌ی جنوبی بود که گره بختش در گرو باز شدن بخت ما بود. یعنی تا کی می‌خواست منتظر ما بماند که ازدواج کنیم‌یا نکنیم. شاید با این کارش می‌خواست وصیت آخر مادر را ازیاد نبرد. در دلم گذشت که چقدر با گذشت بود ولی این به چه قیمتی؟! به عمری که تباه می‌شود و تا به کی؟! از آن به بعد هر کار ناشایستی که می‌خواستم انجام دهم در حد مرز آن انجام می‌دادم و خارج از مرز نمی‌رفتم. گویی صدای پروین در گوشم می‌پیچید: "تا بچه‌ها سرو سامون نگیرن ازدواج نمی کنم." و من سرکش از خود خواهی‌ام می شدم.

فصل دوم

سراغ مانتویم رفتم. از دیدن آن که غرق خون و گل وخاک بود، حالم بهم خورد. از وقتی که زیر کتک‌های پروین تنم کبود شده بود آن را نپوشیده بودم. نگاهی به کمر و روی آستین‌هایش انداختم. حسابی پاره و از رو رفته بود. جای چند دکمه هم خالی بود. بی درنگ آن را به گوشه ای پرت کردم و پریشان به گوشه ای نشستم. چند لحظه با همان حالت نشسته بودم که ناگهان فکری مانند برق از سرم پرید و حال زارم را دگرگون کرد. بلندشدم. به طرف حیاط رفتم. طبق معمول پرند لباس‌ها را توی تشت مسی چنگ می زد و پروانه در حال گردگیری کردن آواز می‌خواند. از قرار معلوم پروین و پونه خانه نبودند. از نبودن پروین خیالم راحت بود. باید فرصت را غنیمت می‌شمردم و دست به کار می‌شدم. نگاهی به ساعت کج و معوج روی دیوار انداختم. یک ساعت بیشتر وقت نداشتم. باید کاری می‌کردم. نگاهی به پرند انداختم. حتما مخالفت می‌کرد ولی مجبور بودم. دست به دست می‌مالیدم و به ساعت نگاه می‌کردم. باید اصرار می‌کردم. بله.... باید اصرار می کردم. صدایی در درونم با نگرانی گفت: "اگه قبول نکنه چی؟ "

و من از زیر جواب دادن به او در رفتم و مانتویش را که نه بدتر از مانتوی خودم بود پوشیدم. به تنم زار می زد. پرند از من پرتر بود واندام زیبایی داشت. برعکس من که لاغر بودم و قد بلندتر از حد معمولم لاغریم را بیشتر نشان می‌داد ولی به قول پرند اگر لباسهایی که اندازه ام بود را می‌پوشیدم، مثل مانکن‌ها می شدم و من چقدر از طرز فکر و عقیده او به اندام لاغرم لذت می‌بردم.

شال کهنه‌ی پروانه را که من و پروانه و پرند به طور مشترک از آن استفاده می‌کردیم را به سر کردم. به طرف آینه‌ی شکسته‌ی روی دیوار رفتم و مشغول درست کردن شالم شدم. آن جا بود که متوجه زخم‌های صورتم شدم. یک زخم روی پیشانی‌ام ویک خط افقی که از پهنای صورتم می‌گذشت و از روی برآمدگی کوچک دماغم هم رد شده بود. "گل بود به سبزه هم آراسته شد."

برآمدگی دماغم کم بود که زخم روی آن نیز اضافه شد. با انگشت شصت و اشاره‌ام خط را اندازه گرفتم. ضخامتش درست به اندازه‌ی شلنگ توی حیاط بود! بی اختیار خنده ام گرفت. چقدر مسخره شده بودم. تنها جای صورتم که دست نخورده باقی مانده بود چشمانم بود. همان دو چشمی‌که گاهی اوقات ساعتها در آیینه تماشایشان می‌کردم. بدون اغراق هیچکس در خانواده‌ی ما چشمانی به زیبایی من نداشت. حتی پروین. در حال حاضر هم تنها عضو زیبای صورتم بود. نمی‌دانم...بارها وبارها اطرافیان از من پرسیده بودند که چشمانم به کدام یک از افراد خانواده شباهت دارد و من هرچه دقت کردم کوچکترین شباهتی بین چشمانم و نزدیکان نمی‌دیدم.گویی جادویی در چشمان قهوه ایم بود که در نور آفتاب جنوب عسلی روشن می شد. با دستی که به شانه ام زده شد از رؤیای همیشگی که در آینه بود و از آن دل نمی‌کندم جداشدم. صدای پروانه بود:

- بابا فهمیدیم خوشکلی بسه دیگه.

و این حرف همیشگی پروانه بود زمانی که در دنیای آینه سیر می‌کردم. بدون اینکه برگردم گفتم:

- یه ماشا الله هم بگو...

و برگشتم. از دیدن چهره ام وخط وسط صورتم دهانش باز مانده بود. طولی نکشید که چهره اش درهم رفت. درآغوشم کشید. پیشانی ام را بوسید و گفت:

- الهی دست پروین بشکنه ببین چی به روزت آورده.

و من رنجیده گفتم: - خدانکنه....ناسلامتی اون خواهرمونه.

و با اخم و عصبانیت گفت: - اگر خواهر بود که...

آمدن پرند حرف پروانه را قطع کرد:

-کجا پردیس؟

و من زنجیرم را در جیب مانتویم گذاشتم و جوابش را ندادم.

رو در رویم قرار گرفت وصورتش را به من نزدیک کرد: -گفتم کجا میری؟

لحنش بیشتر مرا متعجب کرده بود. از پرند مهربان بعید بود. بی توجه به او چاقوی جیبیم را از جیب مانتوی به درد نخورم بیرون آوردم و برای امتحان کردنش ضامنش را فشار دادم. در طول‌یک ثانیه در مقابل چشمان حیرت زده‌ی پرند و پروانه باز شد و برق همیشگی اش سه جفت چشم را به سوی خود کشید. با صدایی که به زور از گلویم بیرون می‌آمد گفتم:

- پیش مهتاب!

چشمهای پروانه و پرند با نگرانی به من تمنا می کردند. به سرعت چاقو را بستم و در جیبم گذاشتم. در حال خروج از اتاق بودم که پرند سد راهم شد:

- نمی‌زارم بری.

- بی خود، من باید برم.....و روی باید تاکید کردم.

- مگه از روی نعش من رد بشی.

- بی خودی برا من فیلم بازی نکن، من بخوای نخوای میرم و....

صدای فریاد مانند پرند جمله ام را قطع کرد:

- تو غلط می کنی.

از لحن پرند بسیار متعجب شده بودم. این اولین باری بود که این گونه با من حرف می زد.گویی پروین دوم مقابلم بود.

لحن صدایم را نرم کردم:

-ببین پرند اون به من احتیاج داره تو که می دونی اون...

دوباره وسط حرفم پرید :به چه قیمت؟؟

و من بی قید گفتم:

-برو بابا توهم وقت گیر اوردی...

و کوشیدم از میان جای خالی خارج شوم که هلم داد. من که انتظار چنین عملکردی آن هم از طرف پرند را نداشتم محکم به دیوار خوردم.گویی دردها دوباره تازه شد. ناله ام به آسمان بلند شد:

- آخ.

هر دو خودشان را به من رسانند. پروانه، پرند را به خاطر کاری که انجام داده بودسرزنش کرد. پرند بی توجه به او دستش را روی بازوی راستم قرار داد و با نگرانی و لرزشی که در صدایش بود گفت:

- چی شد؟

دستش را پس زدم:

- بهم دست نزن.

اشک در چشمان عسلی رنگش نشست. با بغض و گریه گفت:

- من برا خودت میگم پردیس جون. اون تورو می کشه مگه ندیدی دفعه‌ی قبل چی به روزت آورد؟!

چشمم به نگاه پرتمنای پروانه افتاد که با نم اشکی در چشم قصد منصرف کردن مرا داشت. برای اینکه دلم با گریه‌ی پرند و نگاه پروانه نرم نشود، با درد بلند شدم و مصمم گفتم:

- بذار منو بکشه، یه نون خور کمتر بهتر.

برای اینکه نگرانی اشان را کمتر کنم، لحظه ای برگشتم و با اطمینان گفتم:

- نترسید منو هیچکس نمی‌تونه بکشه جون سگ دارم.

هنگام خروج از در صدای پروانه را که به زور بغض خود را فرو می داد ،شنیدم:

- پردیس تو روخدایه وقت به کسی صدمه نزنی...من نمی‌خوام بلایی سرت بیاد عزیزم، تو رو به جون بابا...

هنوز حرف می‌زد و من بدون اینکه به جملات آخر حرفهایش گوش دهم در را پشت سرم بستم.

هنگام گذشتن از کوچه‌ها وخیابان‌ها، نگاه‌های مردم را به خود حس می‌کردم. گویی از سیاره‌ی دیگری آمده بودم. دو دختر با سرو وضعی مرتب و تمیز، با نگاه

خاصی براندازم کردند و پچ پچ کنان از کنارم گذشتند. تنها جمله‌ی آخر آنها را شنیدم: - دیوونس.

حوصله‌ی جرو بحث کردن نداشتم. بی خیال از کنار متلکها و نگاه‌ها رد می‌شدم.

تنها لحظه‌ی آخر بود که به جوش آمدم. مردی با پوزخند از کنارم رد شد و گفت:

- ازتو حُلُف دونی اومدی؟!

جواب تمام متلکها را درخشم نگاهم جمع کردم و گفتم:

- به تو چه مرتیکه.

ازحاضرجوابیم دندانهای مزخرفش را نشان داد. دست بردم و زنجیرم را از داخل جیبم بیرون آوردم وبه طرفش نشانه گرفتم:

- انگار تنت می‌خاره.

با دیدن چهره‌ی خشمناک و مبارزم که برای کتکاری داد می زد رنگ از چهره اش پرید و رفت.

به هدفم نزدیک شده بودم. دماغم را با آستین مانتویم پاک کردم و در زدم. چند لحظه بعد صدای نعشه‌ی پدر مهتاب شنیده شد:

-کیه؟

جوابش را ندادم و در عوض باز هم در زدم. دوباره صدای لرزانش را که بین کلمات فاصله می‌انداخت و در آخر حرفش را می‌کشید، شنیده شد:

-اومدم مگه سر آوردی؟!

و من چهره‌ی خشمگینی به خود گرفتم و راست ایستادم. در را با اندکی کشمکش با قفل آن باز کرد. در حال فحش دادن بود که با دیدنم جا خورد و لرزید. کمی

خودش را عقب کشید و بعد از چند لحظه ای حالت عادی به خود گرفت. با اینکه می‌کوشید لبخند بزند ولی ترس در لحن صدایش به وضوح خود نمایی می‌کرد:

- به به....پری خان...باد آمد و بوی عنبر آمد. اِشلُونِک...تَعَل....تَعَل...

با حالتی پرخاشگر میان حرفش پریدم و گفتم: - اولا پری نه پردیس خانم، دوماندش با من عربی حرف نزن.

با حالتی ترسان گفت: - حالا چرا عصبانی شدی؟! چشم...پردیس خانم، بفرمایید داخل قدم رنجه فرمودید.

و من رو ترش کردم وگفتم: - مزه نریز نی شکر، برو کنار.

و به سرعت کنار رفت. داخل شدم. بوی تریاک و حشیش و مشروب خانه را پر کرده بود. خانه که چه عرض کنم بیشتر به‌یک خرابه شباهت داشت.

-عجب بویی! باز که معرکه گرفتی.

ساکت شده بود.

- چرا ساکت شدی؟...مهتاب کو؟

خواستم به طرف آلونک ته خانه بروم که جلویم ایستاد.

-چیه؟! برو کنار ببینم.

وحشت زده نگاهم می‌کرد.با لکنت گفت:رَ...رَفته...خو...نه‌ی...خالش

با ترس نگاهم می‌کرد. انگار هیولا دیده بود. مهتاب از گوشه‌ی دیوار نمایان شد. پدرش درست روبروی من و پشت به مهتاب بود و او را نمی‌دید. سرو وضع او بدتر از من بود. زیر دو چشمش کبود بود و زخم دور لبش بیشتر شده بود. همه اینها را بایک نگاه تیز برانداز کردم. پدر مهتاب هنوز نگاهم می‌کرد و من برای اینکه

حواسش را پرت کنم به مهتاب لبخند زدم. با حالتی مسخره بـه عقـب برگشـت. از فرصت استفاده کردم تمام نیرویم را جمع کردم و لگدی به کمرش زدم. نعشه تر از آن بود که مقاومت کند. شدت ضربه آنقدر زیاد بود که سه متر آن طرف تـر پـرت شدو اگر حوض کوچک وسط حیاط نبود بیش تر از آن حد پیش می‌رفـت. مـارک کف کفشم پیراهن مسخره اش را زینت داده بود. با ضربه ای کـه وارد کـرده بـودم فکر می کردم حتی روی پوست کمرش هم نقش بسته باشد. صـدای آخ و اوخـش سکوت را می‌شکست و دل مرا پرتر می‌کرد.

-که رفته خونه‌ی خالش...

جلوتر می‌رفتم بدنش را که به پشت بود، با پاهایم برگرداندم. گوشه‌ی پیشانی اش خونی شده بود. یقه‌ی پیراهنش را گرفتم و بلندش کردم.

- خونتو می‌ریزم پست فطرت آشغال.

مهتاب سر جایش ایستاده بود و با نفرت پدرش را برانـداز مـی‌کـرد. سـرش بانـد پیچی شده بود و برای اینکه دیده نشود روسری بسته بـود. بـا کنـار رفـتن لبـه‌ی روسری حتی خون زیر باند هم مشخص بود.

سرش را که به روی گردنش ثابت نبود به خود نزدیک کردم:

- مگه دفعه پیش بهت نگفتم اگه زدیش می‌کشمت؟

بوی تریاک ومشروب می‌داد و حالم را بهم می‌زد. بی درنگ‌یقه اش را ول کردم و او مثل عروسک خیمه شب بازی بدون داشتن تکیه روی زمین افتاد. آرام بسـویش رفتم. هنوز جان داشت. با دیدنم با تکیه به دستهایش به عقب مـی‌خزیـد. زنجیـرم دور مشتهای گره کرده ام می‌درخشید وچهره‌ی او از ترس دگرگون تر می‌شد.

- با همین خَفَت می‌کنم.

- نه....نه...

از شدت ترس قادر به حرف زدن نبود و جز اصوات نامعلوم از دهانش خارج نمی‌شد.

- چیه؟! چرا به تته پته افتادی؟جلوی مهتاب شیری جلوی من شتر مرغ نه؟!

زنجیر را روی گردنش ثابت کردم. از عذاب کشیدنش لذت می‌بردم. چشمهای دریده اش‌یک لحظه از خواهش و تمنا دست بر نمی‌داشت. دور دهان نیمه بازش پر از کف بود.

- برات متاسفم.

و زنجیر را روی گلویش فشردم. چشمهایش سرخ تر از دفعات قبل شده بود. دندان‌های زردش بیشترخود را نشان می‌داد. چقدر مردن و زجر کشیدنش دیدنی بود! دست و پا می‌زد و من کِیف می‌کردم. چشمانش سراسر از التماس بود. یک لحظه‌یاد حرف پروانه افتادم: " یه وقت به کسی صدمه نزنی، تو رو جون بابا...." انگار دستهایم بی اختیار ازیاد آوری حرف پروانه فرمان گرفتند و بی حرکت شدند. تا به خودم آمدم چهره‌ی غمناک مهتاب جلویم ظاهر شد:

- ولش کن، اون حتی ارزش مردن رو هم نداره. خون خودت رو کثیف نکن، اون پدر من نیس.

ناگهان متوجه دستهای مهتاب شدم که دستانم را می‌فشرد. پس او بود که بازهم ناجی پدر سنگدلش بود. خدای من! چقدر این دختر با گذشت بود!!

چهره‌ی پدرش لحظه به لحظه بهتر می‌شد. از تماس او با دستهایم احساس بدی داشتم. من در حالت عادی قرار نداشتم. خشم سرتا پایم را اشغال کرده بود و من و تمام بدنم فرمانبر خشمی‌بود که هر لحظه شدتش بیشتر می شد. از پشت پرده‌ی

اشک چهره‌ی پرالتماس و اشک آلود مهتاب را نگاه کردم. چگونه این همه درد را تحمل می‌کرد؟چگونه دل به این زندگی بسته بود؟

- دیدی؟دیدی چطوری جونت رو نجات داد؟ همونی که هر روز زیر مشت و لگد می گیریش. همونی که به جای پدر بودن براش سایه‌ی مرگی. شنیدی چی گفت؟! تو پدر اون نیستی. تو یه انگلی....برای مهتاب، برای من، برای.....پس باید بمیری، تو باید بمیری....

مشتهایم را روی لبه‌ی سیمانی حوض می‌کوبیدم. باز هم دست های نوازشگر مهتاب را حس کردم و بعد چشمهای پر از اشکش را که با تمام وجود درد کبودیشان را احساس می‌کردم.گویی چشمان اشک آلودش با من حرف می‌زد: "نکن...نکن پردیس..." بی اختیار به طرف پدرش هجوم بردم ویقه‌ی لباسش را در دستهایم فشردم:

- برو ازش معذرت بخواه. برو بهش بگو غلط کردم نون شبت رو گرفتم و خرج زهرمارم کردم. برو اونی که نجاتت داد رو ببوس و برای اولین بار نوازشش کن.

انگار هیچ چیز نمی‌فهمید. اگر دل سنگ به رحم می‌آمد، دل او به رحم نمی‌آمد. به مهتاب نگاه می‌کرد. گویی از او جان می‌خواست. با نگاهی خالی از عطوفت و زننده او را می‌پایید.

- چیه؟ کُن فَیَکُنِت میشه؟!

دیگر مهتاب را نگاه نمی‌کرد و در عوض ملتمسانه مرا می‌نگریست. همچون نگاه شاگرد تنبلی به معلمش که از او فرصتی دوباره می‌خواست و ارفاق کردن به او ناحق ترین کار بود.

- بدبخت اون می تونه بهتر از من ویا حتی با یـه اشـاره تـو رو بـه درک بفرسـته. رعایت حالت رو می کنه، رعایت‌یتیم بودنشو می کنه ولی نمی‌دونه که یتیم بـودن بهتر از پدری مثل تو داشتنه.

حرف زدن با او بی فایده بود. یقه‌ی لباسش را رها کردم و سر مهتاب را کـه هـق هق می‌کرد در آغوش گرفتم. گویی حرف تلنبار شده در دلش را به زبان آورده بودم .

به مانتوی خونی ام نگاه کردم. حالا جواب پرند را چه باید می‌دادم؟! از قطره‌هـای خون پدر مهتاب روی مانتوام احساس مشمئز کننده ای به من دست می‌داد. خـون یک معتاد، یک هرزه، یک قاتل روح و هزاران هزاریک‌های دیگر که صفت‌های ناروا کنار آن جا می‌گرفت. حالا به متلک‌ها و نگاه‌ها، خنده‌ها هم اضافه شـده بـود. چـه باید می‌کردم؟ می‌گریختم؟ به کجا؟

جایی که انسان نباشد ولی امکان نداشت. هرکجا می‌رفتم نگاه‌هـای آدمـک‌هـای بی‌قلب را روی کالبد محزونم حس می‌کردم. چقدر این مردم بی عاطفه بودند.

آیا در این شهر غریب کسی هست که دردمند دل پر دردم باشد؟ اشکهایم دوباره جوشان شد و بدون هیچ کنترلی روی گونه‌هایم فرود آمـد. چقـدر بایـد مـی‌رفـتم؟ چقدر باید این همه صداها و نگاه ها را حس می‌کردم؟ مگر مـن آدم نبـودم؟ پـس چرا؟...چرا؟....

- همتون برین گم شین.

فریادم دسته‌ی آدمک‌های بی قلب را از هم گسیخت و طولی نکشید که همگی از نظرم محو شدند. در دلم گذشت که چرا زودتر اینکار را نکرده بودم! آسوده و سر به زیر در سکوتی که عاشق آن بـودم حرکـت مـی‌کـردم. دیگـر نگـاه‌هـا مـرا دنبـال

نمی‌کرد. دیگر زندگی به من قهقهه نمی‌زد. دیگر صداها اعصابم را خرد نمی‌کرد. آرامش در تنم اسکان گزید. هیچوقت نرمی‌به آدم‌های لجوج نیامده بود. باید با آنها با تندی برخورد کرد تا معنای واقعی فهمیدن را درک کنند.

یاد مهتاب افتادم. یاد اولین روزی که او را دیدم. مانند من درخیابان پرسه می زد و کاری به کسی نداشت ولی این آدمهای مزاحم بودند که دست از سرش برنمی‌داشتند. درهمان ابتدا مرا بخود مجذوب کرد. دنیای ناشناخته‌ی زندگی‌اش مرا وارد دنیای جدیدی کرد. دنیایی که هیچ عاطفه ای در آن وجود نداشت و آنها که دل و عاطفه داشتند باید جور تمام بی دلهای دنیای اطرافشان را می‌کشیدند. دنیایی که کمتر کسی از افراد مرفه از آن خبر داشت و زیر گل و لای جامعه داشت خاک می‌خورد و از نظرها ناپدید می‌شد ولی وجود داشت بی آنکه کسی نظری به آن داشته باشد.

پیرزنی بار سنگینی را به دنبال خود می‌کشید. آرام کنارش رفت. دلش به حال پیرزن گوژپشت سوخته بود ولی دل چه کسی برای او می‌سوخت؟!

- خانم میشه کمکتون کنم؟

پیرزن لبخندی زد ولی وقتی سر و وضع پریشان او را دید، با تردید نگاهش را به سمت وسایلش و بعد به مهتاب دوخت. کمی‌این پا و آن پا کرد و بعد مثل اینکه دل به دریا زده باشد گفت: - ممنون میشم دخترم.

لهجه‌ی غلیظی داشت. چهره‌ی سیاهش نشان از کشورهای اطراف می‌داد. سر و وضع مرتبی داشت. با آن موهای وزوزی سفیدی که روی پیشانی سیاهش می‌درخشید.

وسایل پیرزن را با دودستش گرفت و حرکت کرد. به دنبالش روانه شدم. چند خیابان را پیمودند. عرق از سر و روی مهتاب می‌بارید ولی حرفی نمی‌زد. چقدر

ساکت بود ولی اشتباه می‌کردم. افراد ساکت بیشتر از افـراد پرحـرف، حـرف بـرای گفتن دارند.

حدود

غریبه بود که بدون شک عامل گریه‌ی پروین بود. از چهره‌ی مهربانش خشونتی ندیدم. پس چرا پروین گریه می‌کرد؟ نگاهی به پروین انداختم. دیگر گریه نمی‌کرد و به جای آن لبخند می‌زد. پس اینجا چه خبر بود؟! نگاه پرسشگرم را به جمع دوختم که پرند به کمکم آمد:

-پردیس جون، آقای کیانی دوست بابا...

و رو به آقای کیانی ادامه داد: - پردیس جون هم خواهر وهم برادر ما...

آقای کیانی با نگاه خاصی براندازم کرد که از آن سردرنیاوردم. شاید تا به حال آدمی مثل من ندیده بود. شاید هم به جنسیتم شک داشت. لابد با خودش می گفت: "آخرش تو دختری یا پسر؟!" از این فکر پوزخندی زدم. به راستی او اینجا چه کار داشت؟ تشنه‌ی دانستن ادامه صحبت پرند بودم ولی او خاموش مانده بود و برق شوق از چشمانش می‌بارید. همان طور مبهوت به جمع نگاه می‌کردم که پونه نمی‌دانم از کجا پیدایش شد:

- داداشی...داداش جون پولدار شدیم....پول دار شدیم.

خوشحالی هم در لحن صدا و هم در چهره اش نمایان بود. واقعا گیج شده بودم. بی اختیار فریاد زدم:

- یکی نیست بگه اینجا چه خبره؟!

قبل از اینکه دوباره سکوت قبل تکرار شود، صدای رسای آقای کیانی را شنیدم:

- بشین دخترم...بشین. می‌دونم خسته ای. برای همین خودم برات همه چیز رو توضیح میدم....

ناگهان گریه‌ی پروین مانند توپ ترکید وسکوت چند ثانیه ای را شکست. طاقت گریه‌ی پروین را نداشتم. نگاه شماتت بار آقای کیانی مانع گریه‌ی بیش از حد

پروین شد. پروانه، پروین را از اتاق بیرون برد ولی پرند و پونه کنارم نشستند. بازهم سکوت...پونه هم از شدت هیجان پاهایش را تکان می‌داد. انگار داشتند مغزم را درو می‌کردند. دیگر تحمل هیچ چیز را نداشتم. شدت تکان دادن پاهایش بیشتر شده بود و اعصاب من بیشتر متشنج می‌شد.

بی اختیار گفتم: - مگه صدبار بهت نگفتم پاتو تکون نده.

پاهایش از حرکت ایستاد. نفس عمیقی کشیدم. با آن سکوت آزار دهنده انگار در و دیوار داشت مرا می‌بلعید. در این حال بود که پروانه با سینی شربت وارد اتاق شد. اول از همه‌یک لیوان به من داد ومن هم مثل قحطی زده‌هایکسره آن را سرکشیدم وحتی‌یک قطره هم ته آن باقی نگذاشتم. دلم حسابی خنک شده بود. به خصوص که قبل از آن هیچ چیز نخورده بودم و معده ام خالی بود. در همین حال پونه با صدای چندش آوری عاروق زد. حالم بهم خورد. نگاهی به آقای کیانی انداختم. سرش را پایین انداخته بود. انگار او هم حالت تهوع پیدا کرده بود. با خشم به پونه نگاه کردم:

- پاشو...پاشوبرو بیرون، حالمو بهم زدی...پاشو تا نزدمت.

به دنبال چیزی دم دستم گشتم. لیوان جلوی پایم را برداشتم که او فرار کرد.

بی تابانه در انتظار حرفهای آقای کیانی بودم اما او هنوز سرش پایین بود و به نظر می‌رسید در مورد موضوع مهمی‌فکر می‌کرد. با آنکه عرق از سر و رویش می‌بارید و بوی ادکلن خوش بویش تمام اتاق را پر کرده بود،حاضر به درآوردن آن کت کلفت و شیک نبود. شاید گرما را حس نمی‌کرد! یعنی آنقدر موضوع مهم بود که پروین مغرور گریه کند و آقای کیانی گرمای۴۰ درجه را حس نکند؟! آن موضوع چه بود؟ چرا آقای کیانی حرف نمی‌زد؟ یعنی نگاه منتظر مرا حس نمی‌کرد؟! یک لحظه نگاهم به شربت خنک جلوی پایش خیره شد. از اینکه شربتم رایکسره سرکشیده

بودم، خجالت کشیدم. از آنجا که نشسته بودم از صورتش نیم رخش را می‌دیدم که شکل مرموزی داشت. انگار فکرش بر شکل صورتش تاثیر گذاشته بود. یک لحظه فکر کردم از نشستن بر روی حصیر مندرس اتاق منزجر است. آخر آن کت و شلوار شیک تنش قیمت بالایی داشت. او را با پدرم مقایسه کردم. خنده ام گرفت. اصلا قابل قیاس نبودند. پدرم با هیکلی خمیده در مقابل آقای کیانی که قد بلند و اندام مردانه ی ایده آل و زیبایی داشت، چقدر مضحک به نظر می‌رسید! ولی نه...من حق نداشتم در مورد پدرم این طور فکر کنم. پدر پیرم که از پروین هم برایم عزیزتر بود. حتی از چیزی که در موردش فکر می‌کردم خودم را مواخذه کردم. با آنکه کولر روشن بود هنوز هم هوا گرم بود. هوا شرجی بود و آن کولر از پس چنان گرمایی بر نمی‌آمد.گرمای زیاد محیط در کنار سکوت نا تمام، انتظار کشیدن را مشکل می‌کرد. هنوز درحال فکر کردن بود دوباره در حال کاویدن اجزای صورتش شدم. صورتش از صافی برق می زد. از نظرم گذشت با اینکه او از من بزرگتر است چهره اش از من زیباتر است. من با آن زخم‌های چند روزه که از نگاه تیز بین من در آیینه دور نمی‌ماند. چقدر حسرت بینی صافش را می‌خوردم. بینی من با آن برآمدگی نسبتا کوچک که زمانی از بینی آقای کیانی هم کوچکتر بود. یاد آن روز افتادم که پروین با ملاغه روی دماغم کوبید و بعد از آن بود که شروع به رشد کرد وجدا از آن حساسیت‌های فصلی با آن عطسه‌های زیاد به امتیازهای آن اضافه شد! با حسرت به چهره اش نگاه می‌کردم که صورتش را برگرداند و لبخندی به من زد و گفت:

- می خوای بفهمی‌من چرا اینجا اومدم و خواهرت چرا گریه می‌کرد؟

هاج و واج سرم را تکان دادم که او با رویی بازتر ادامه داد:

- پدرت به گردن من خیلی حق داره عزیزم. اون سالها پیش کاری برای من انجام داد که من بخاطر اون کارش هنوز بهش بدهکارم و حالا....

کمی‌مکث کرد. اشک در چشمانش جمع شده بود. نمی‌دانم اشک شوق بود یا تاسف یا حسرت نمی‌دانم...هرچه بود به چشمانش برق خاصی می‌داد. آنطور که دوست داشتم تا ساعتها به چهره اش نگاه کنم. همانطور که به چهره اش خیره شده بودم. دوباره به گفته اش ادامه داد و بر خلاف"حالا " گفتن قبلش□حالای محکمی گفت:

- وحالا می‌خوام دینم رو بهش ادا کنم.

در چشمانم خیره شد و گفت:

- تو دختر باهوش و در عین حال مقتدری هستی و می‌دونم منظور منو می‌فهمی. کسی که برای خواهرش هم خواهر و هم برادر باشه می تونه منظورمو کاملا درک کنه.

باز هم پاهای پونه شروع به تکان خوردن کرد. در حالی که داشتم با چشمانم به او□ گوشزد می کردم، گفتم:

- اینی□که گفتی□ درست، حالا ما یکاره

فصل سوم

یک ماه از عمل بینی ام می‌گذشت ولی هنوز باند پیچی بود ومن درست نمی توانستم حرف بزنم ویا بخندم. پونه هم برای جبران تنبیه‌هایی که به او کرده بودم کنارم می‌نشست و برایم لطیفه تعریف می‌کرد ومن هم وقتی می‌خندیدم دماغم درد می‌گرفت به طوری که پایانی نداشت و آن وقت بود که از پروین‌یا پروانه کتک مفصلی می‌خورد. در این‌یک ماه پروین بیش از پیش از من مراقبت می‌کرد و من از این بابت که او دیگر سرعقل آمده خوشحال بودم. شاید بخاطر خانه‌ی جدیدمان بود و او دیگر کار به خصوصی نداشت. لباس‌ها را با لباس شویی میشست. ظرف‌ها را پرند می‌شست.گردگیری کردن هم به عهده‌ی پروانه بود. دوباره شادی در جمع ما آمده بود. به خصوص که شبها همه به دور پروانه حلقه می‌زدیم و او آواز غمگینی می‌خواند و اشک را در چشمانمان جمع می‌کرد. اشکی که در چشمان پروین که حالا حالتی محزون به خود گرفته بود، بیشتر بود. پروانه می‌گفت گریه‌ی خوشحالی است. می‌دانستم که سالهای عمرش را به سختی گذرانده و حالا با داشتن‌یک

به من چسبیده بود و دست از سرم بر نمی‌داشت.گویی مرتب به من می‌گفت:" باز چه آشی برای خودت پختی؟!" و من در جواب می‌گفتم: "هیچی...هیچی... می‌خوام...می‌خوام..."

حتی نگاهم هم به لکنت افتاده بود! نمی‌دانم کلمات با چه سرعتی از دهانم خارج شد:

-یه لحظه میرم بیرون و میام...

- زود برگرد.

باور نمی‌کردم! حتی از من نپرسید کجا می‌روم، برای چه کاری می‌روم! شوق سر و پای وجودم را فرا گرفت. پروین بعد از سال‌ها باب میلم شده بود. پس می‌توانستم بیشتر بمانم، هرکجا که می‌خواهم بروم، اصلا...اصلا...

- چرا وایسادی برو بر نیگام می‌کنی؟! بیا برو دیگه.

نباید وقت عزیز را تلف می‌کردم. بدون معطلی با سرعتی چون برق از در خارج شدم. دیدن چهره‌ی گریان پونه شوقم را از بین برد. کنار در حیاط نشسته بود و گریه می‌کرد.

- باز چی شده؟

شاید بیان مصیبت‌هایش را در من جسته بود که با دیدنم اشکهایش را پاک کرد اما باز نتوانست خودش را کنترل کند و در میان گریه گفت:

-به اون دختره که خونشون اون روبروئه گفتم با من دوست میشی؟ بهم گفت من با بچه گداها دوست نمی‌شم. بهش گفتم مگه خونمونو ندیدی؟ گفت: چرا... ولی لباس‌های شما مثل لباس‌های کولیا می‌مونه، انگار از پشت کوه اومدید. تا اینو گفت

یه چک زدم تو صورتش خواهرش اومد با اوردنگی و مشت و لگد تنم رو کبود کـرد. نگا کن اینجاها...اینجاها...داداش نمی‌خواستم بزنمش ولی غیرتم گل کرد. چرا به ما میگه گدا؟! مگه ما چی ازشون کم داریم؟! ما...

حرف‌های پونه منقلبم کرده بود. او ادامه می‌داد ولی من به این فکر می‌کردم کـه اول باید حساب آن دختر را کف دستش می‌گذاشتم و بعد به سراغ مهتاب می‌رفتم. حرفهای آن دختر به پونه عصبانیم کرده بود طوری که هر کاری می‌توانستم انجـام دهم. با لگد به در خانه اشان کوبیدم. همان دختر در را باز کرد و گفت:

- چیه؟ چته؟ مگه داری در خرابه می‌زنی؟!

چند بار او را دیده بودم اما او معلوم بود مرا نمی‌شناسد وگرنه با من اینگونه حرف نمی‌زد.

- نه دارم در طویله رو می‌زدم.

- مثل آدم حرف بزن.

با همان حالت پرخاشگر بازهم جواب دادم:

- واسه اینکه آدمی‌رو به روم نیست.

مثل اینکه از صورت سرخ از خشمم ترسیده بود که گفت:

- من نمی‌فهمم چی میگی و باکی کار داری. اشتباه اومدی...هرّی.

خواست در را ببندد که پایم را مانع گذاشتم و در را تا آخر باز کردم.

- فکر کردی باهات شوخی دارم انجوچک؟ با خواهرم چیکار داشتی؟!

به گمانم تازه موضوع را فهمیده بود. با تمسخر نگاهم کرد و گفت:

-هی سپیده، ببین کی اومده.... خواهر دخترس!

و به طرف بیرون هلم داد. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. به اندازه کافی تحقیر شده بودم. وقتی آماده گلاویز شدن با او شدم، گاردش را گرفته بود و آماده‌ی هجوم به طرف من بود. حالا نوبت من بود که با تمسخر نگاهش کنم.

- دِ بیا ...اگه جرات داری‌یه قدم جلوتر بیا...

اگر با این حرفها قصد منحرف ویا منصرف کردن مرا داشت کور خوانده بود. هم من می‌خوردم هم او نوش جان می‌کرد. این وسط پونه و سپیده بودند که هر کدام خواهرش را تشویق می‌کرد.

- بزن داداش...بزن لامصبو...بزن.

مشت آخر کارش را ساخت. نقش بر زمین شد. در خواب هم نمی‌دید که این گونه از حریفش شکست خورده باشد. با غرور کنارش رفتم و گفتم:

- این کارو کردم تا گوش مالی بشه برای دفعه بعدت. نبینم دیگه از این غلطا بکنی دختره‌ی کودن.

با صدایی که از خشم می‌لرزید فریاد زد:

- خفه شویاغی، فکر کردی خیلی آدمی‌با اون بابای قراضت؟! بدبخت...بابای گدا گشنه‌ی تو مستخدم بابای منه! فهمیدی؟...فهمیدی؟

خدای من او چه می‌گفت؟! نوکر در مقابل ارباب؟!...

دوست داشتم فریاد بزنم و این دیواره‌ی طبقاتی را بشکنم و تن آن دختر را خرد و خاکشیر کنم. نفهمیدم چه می‌کردم. فقط صدای گریه و ناله می‌شنیدم و شدت ضرباتی که با آن دختر می‌زدم...

***

چشمهایم را که باز می‌کردم اول از همه محلولی آویزان را می‌دیدم که قطره قطره به درون لوله‌ی باریکی ریخته می‌شد. خوب که دقت کردم فهمیدم سُرم است. یعنی چه؟ من کجا بودم؟ بوی الکل می‌آمد. جهنم؟! نه ...جهنم بوی الکل می داد؟! ای دختره‌ی بی شرف...بالاخره منو کشت. از به‌یاد آوردن حرف‌هایش غم عظیمی در قلبم ریخته شد.

مگر من چه گناهی کرده بودم که در تمام عمر از دست رفته ام بدبخت و حقیر به حساب می‌آمدم؟ و همیشه باید طعم حقارت را زیر زبانم مزه مزه می‌کردم.

- پردیس...پردیس چشماشو باز کرد...

صدای شاد و پرهیجان پروانه بود. پس من زنده بودم! خدایا مچکرم. آرام ذکر می‌کردم. بعد از آن فهمیدم که سپیده‌یعنی خواهر آن دختر از پشت سر با چوب به من زده بود و چه خوب که صدمه زیادی ندیده بودم وگرنه چنان انتقامی‌سخت از او می‌گرفتم که مرغان آسمان به حال او گریه کنند.

سه روز از بودنم در بیمارستان می‌گذشت وحالم رو به بهبودی بود. بیشتر برای خون لاینقطع دماغم بستری شده بودم و برای انجام بعضی آزمایشات، فرصتی داشتم تا بازهم به متکایم تکیه دهم و به محوطه‌ی بیرون نگاه کنم. به باغ زیبای پر درخت و گل که به من آرامش می‌داد و به خلیج همیشه فارس که از دور دست نمایان بود و آرامش درونم را بیشتر می‌کرد. در این حین شهابی نورانی از مقابل چشمانم گذشت. هنوز حرف پرند را به‌یاد داشتم: "وقتی که‌یه شهاب از مقابل چشمات رد شد، فقط‌یه آرزو کن." و من توانستم فقط‌یک آرزوی دست نیافتنی کنم. آه مادر! تو چه موجودی هستی که حتی خیالت هم فراموش نشدنی است! دیدن مادر...می‌دانستم او را هرگز نمی‌بینم ولی با تمام وجود آرزو کردم در آینده‌ای نزدیک و به نزدیکی فردا مادرم را ببینم. چه در خواب، چه در رویا و چه در

و آنگاه با صدایی که حکم زیباترین صداها را داشت از همان ترفند روزگار برایم گفت. از روزی که متولد شدم، از روزی که دست تقدیر مرا به این شهر کشاند. از آن رقیب سرسخت پدر که بخاطر حسادت با پدر به همراه دوستش در حالی که سه سال بیشتر نداشتم مرا به شهری دور دست فرستاد و به همراه پول زیاد به استاد یاسربنایان داد. به او که فکر می‌کرد من‌یتیمم و دلش برایم سوخته بود و مرا مانند چهار دخترش بزرگ کرد و حالا بعد از سالها دوری، آن رقیب نمک نشناس در حالی که آفتاب لب بام بود، به فکر بخشش افتاده و با دادن آدرس طلب بخشش کرده ویک ماه پیش هم از دنیا رفته بود.

به آن مرد فکر کردم. هیچ وقت اورا نمی‌بخشیدم اما نه...یک لحظه به پروین، پروانه، پرند و....فکرکردم. اگر او مرا به استاد یاسربنایان نمی‌داد حالا من پروین و دیگران را نمی‌شناختم. هیچگاه شهر زیبای آبادان را نمی‌دیدم. هیچگاه مهتاب را نمی‌دیدم. پس او بهترین کار را کرده بود. مرا به کسانی داده بود که بی نهایت برایم عزیز بودند. با اینکه از پدر دور بودم اما دوری از او تجربه خوبی را برایم به ارمغان گذاشته بود.

اما آن مرد....جدا که چه آدمهایی پیدا می‌شوند. آدم هایی که بخاطر هیچ و پوچ خانواده ای را در غم فرزندانشان که نمی‌دانند زنده است‌یا مرده داغدار کنند ومن اکنون در کنار پدرم "کامیار کیانی" نشسته بودم. پدری که از خون او بودم. او پدر واقعی من بود. به‌یاد اولین باری که اورا دیده بودم افتادم و او مرا دخترم صدا کرد و قلبم لرزید. گویی فقط‌یک کلمه می‌توانست تمام اسرار را فاش کند و آن جمله پرستار بود: "پدرت منتظرته..." و همان‌یک کلمه اسرار نهفته را فاش کرد.

- منو ببخش...منو ببخش دخترم که دیر پیدات کردم. تمام دنیا رو دنبالت گشتم حتی عکستو به روزنامه‌ها دادم اما اثری ازت نبود. مادر بیچارت به خاطرت چهارده

سال دعا کرد، چهارده سال نذر و نیاز کرد، چهارده سال غصه خورد تا پیدا شدی. اول لطف خداوند و بعد دعای مادرت بود عزیزم.

و من مسرانه و پی در پی در میان گریه فریاد زدم:

- بابا....بابای خوبم....بالاخره به دستت آوردم. خدایا تو...تو بابامو برام پیدا کردی. ازت مچکرم. خدایا...خدایا مچکرم.

مانند دیوانه‌ها در اتاق راه می رفتم وخدا خدا می‌کردم. او بود که مرا به هدفم رسانده بود. او بود که مرا به خواهان قلبیم رسانده بود. او بود...او بود.

همراه پدرم که تایک ساعت پیش حکم مرد غریبه ای را برایم داشت، به طرف حیاط بیمارستان رفتم. پدر هنوز در گوشم نجوا می‌کرد:

- اونوقت که برای اولین بار دیدمت، دوست داشتم مثل الان بغلت کنم. مثل بچگی هات که روی پاهام می‌نشستی و برام شیرین زبونی می کردی‌اما نشد. دوست نداشتم در حضور خانوادت اینکارو بکنم. وقتی ترو برای اولین بار دیدم، از شباهتت به مادرت فهمیدم خودتی، خصوصا چشمات. با خودم گفتم: "این همون دختر ناز خودمه همون عروسک نازم، همون دختر قشنگم که‌یه روز به من میگفت بابا..."

از شوق نمی‌دانستم چکار کنم. تمام وجودم ذکر خدا و نام پدر بود. به حیاط رسیده بودیم. از پله‌ها که پایین آمدم، با دیدن جمعیتی که در حیاط صف کشیده بودند یکه خوردم. با چشم همه را از نظر گذراندم. پروین با چشمانی اشکبار و همین طور پروانه، پرند و پونه که هق هق می‌کردند. پدرم که همیشه در گوشه‌ی قلبم جایش باقیست باز هم با چشمان اشکبار. مهتاب با اشک شوق. مسعود در کنار پروین که سعی در آرام کردن او داشت.

گویی این صحنه را در خواب می‌دیدم. خدایا...من کجا بودم؟ چند بار چشمانم را باز و بسته کردم. نه بیدار بودم! انگار روی ابرها راه می‌رفتم. به جمعیت که رسیدم. پروین اول از همه به پیشوازم آمد و برای اولین بار در حضور همه مرا سخت در آغوش گرفت. هر دو گریه می‌کردیم. در میان گریه همدیگر را صدا می‌کردیم. چه سرنوشت عجیبی بود! او که تا دیروز خواهرم بود، اکنون فقط پروین بود. پروین...یاد کتکهایش افتادم. دلم می‌خواست دوباره مرا تنبیه کند. رو در رویش ایستادم:

-دلم می‌خوادیه بار دیگه منو بزنی...منو بزن...منو بزن...

با تعجب نگاهم کرد. از چشمان سرخ از اشکش خواندم. از چشمانش خواندم که دلش نمی‌خواست مرا بزند.

فریاد زدم: - بزن لعنتی...بزن وگرنه از اینجا جم نمی‌خورم.

چشمهایش را بست. صدای شرق سیلی صورتم را نود درجه چرخاند. چشمهایش را باز کرد. گریه کرد. من هم گریه کردم. صورتش را بوسیدم.گویی دیگر جاذبه‌ای برایم نداشت. چه زود دیواره‌های آشنایی می‌شکست! یاد او در کنج قلبم قرار گرفت.

پرند...اورا چکار می کردم؟ او که از خواهر برایم عزیزتر بود. محکم بغلش کردم. صدای گریه‌هایمان هر عابری را متوجه ما می‌کرد. هر کسی و به هر نحوی می‌گریست.گویی شهر هم گریه می‌کرد. آنقدر گریه کردم که مرا از آغوشش بیرون کشید و به نرمی‌گفت:

- پردیس جون، گریه نکن...دوباره همدیگرو می‌بینیم. توهنوز داداش مایی.

از جان گفتنش باز هم جان گرفتم. از او هم جدا شدم. پونه را به خود نزدیک کردم. با او هم گریستم و او را از خود دور کردم:

- بهم بگو داداشی...بگو...

- نرو...نرو داداشی...بدون تو کی ازم دفاع کنه؟! بدون تو همه سیاه و کبودم می‌کنند...نرو...نرو داداشی...

دستهایم را روی شانه‌هایش گذاشتم و گفتم:

- تو باید جای منو پر کنی، تو باید پسر بابا باشی، تو باید پردیس دوم باشی پونه.

پونه در میان گریه خندید. از گرفتن چنین مسئولیتی گویا دنیا را به او داده بودم. به کنار پدر قبلیم رفتم. نگاهش کردم. پیرمرد بیچاره شکسته تر از قبل شده بود. هر دو روی هم ۴یم

ملتمسانه به آقای کیانی که دیگر پدر واقعی ام بود نگاه کردم. به گمانم نگـاهم را خواند که گفت:

- بیا بریم عزیزم، اگه بیشتر بمونی بیشتر بهشون عادت می‌کنی.

بی اختیار فریاد زدم: - نه...نه، من می خوام بمونم. اینجا خونه‌ی منه. اینجا شـهر منه.

پروین کنارم آمد. دستی به سرم کشید و گفت: - برو پردیس... اگه بمونی همـون آش و همون کاسه است. یادته چقدر دلت می‌خواست جزء خـانواده‌ی مـا نبـودی؟! حالا هم نیستی. برو پردیس موندن هیچ فایده ای برات نداره. راست می‌گفت.حـالا که من خانواده و پدر و مادر داشتم، پس چرا دریک خانواده‌ی دیگر زندگی کنم؟! با چشمانی اشک بار دوباره تک تک آنها را بوسیدم. پدرم هم بـا تقـدیم هدیـه ای بـه تمام کسانی که آمده بودند، برای تلاشی که برای من طی این سال ها کرده بودنـد تشکر کرد و قرار شد پدرم یعنی استادیاسربنایان دیگر کارش را ادامه ندهد و پدرم ماه به ماه حقوق خوبی برای او بفرستد. بعد از آن با دلی غمبـار و چشـمانی خـون آلود همراه پدرم از عزیزانم خداحافظی کردم و به آنها قول دادم رابطه مـا هماننـد قبل باشد و در فرصت به دست آمده گاهی به آنها سر بزنم. با ایـن امیـد سـوار بـر هواپیما ،همراه با تنها گنجینه‌ی زندگی‌ام به پیش گنجینه‌های دیگر زندگی‌ام رفتم.

این داستان ادامه دارد...

عشق شیرین

روی نیمکت محوطه نشسته بودم و کتابم را ورق می‌زدم. چشمم فقط به کلمات ولی حواسم به اطراف بود.کی می‌آمد؟ چرا دیر می‌آمد؟ در این چند لحظه دلم برایش‌یک ذره شده بود! در این فکر بودم که صدای موبایلم بلند شد.

- الو...چرا دیر کردی؟ سه ساعته منتظرتم! نمیگی دلم هزار راه میره؟ کجایی الان؟...

بی توجه به مخاطبم فقط حرف می‌زدم که صدایی از پشت خط شنیده شد.

- الو شیرین، حالت خوبه؟! منم آذر...صدامو می‌شنوی؟...

با شنیدن صدا یکدفعه مثل برق گرفته‌ها بی توجه به کسی که منتظر جوابم بود تماس را قطع کردم. دلم هری ریخت .آذر از کجا شماره ام را می‌دانست؟! دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. نکند کار...نه خدای من!

زیر لب زمزمه کردم: " نه، این حرفا چیه؟! دیوونه شدم، اون هیچی نمیدونه."

بی محابا کتابم را باز ورق زدم. از انتظار خسته شده بودم. خواستم گوشی را بردارم که متوجه اشعه‌ی داغ نگاهش شدم. برگشتم. خودش بود. نگاهش را، لبخند مهربانش را، آرامش وجودش را که دیدم، خشمم، ناراحتی ام مثل کوه‌یخی آب شد و اثری از آن نماند. کنارم نشست. صدایش گوشهایم را نوازش داد.

- خیلی منتظر موندی؟

لبهایم از هم باز شد و خیره در چشمانش گفتم: - خیلی...

-ببخشید، یه کاری برایم پیش اومده بود ناچار شدم...

حرفش را قطع کردم: - بهش فکر نکن...

یاد مکالمه‌ی آذر افتادم و حرفم را ادامه ندادم. به چهره ام زل زد و آرام گفت: - چیزی شده؟ ناراحتی؟

بریده بریده گفتم: - نه، هیچی...هیچی...

اما وقتی چهره‌ی حق به جانبش را دیدم، سکوت کردم. بعد از چند دقیقه سکوت گفتم: - قبل از اینکه بیایی، آذر باهام تماس گرفت.

با نام آذر مثل برق گرفته‌ها رنگ از رخسارش پرید. چشمانش رنگ دیگری شد. آب دهانش را به آرامی‌فرو داد وگفت: - آذر؟! مطمئنی خودش بود؟!

پیشمان از گفته ام و متعجب از تغیر ناگهانی اش گفتم: - آره خودش بود...ببخش ناراحتت کردم.

بی توجه به گفته ام بلند شد. پشت به من ایستاد و گفت: - چی گفت؟

با اینکه پشت به من ایستاده بود اما حالت چهره اش را می‌توانستم تصور کنم. لرزش دستانش را احساس می‌کردم. با تشویش گفتم: - هیچی نگفت، یعنی قبل از

اینکه چیزی بگه تماس قطع شد...یعنی چطوری بگم؟! اومدم...یعنی فکر کردم تو باهام تماس گرفتی اومدم جوابت رو بِدَم فقط گفتم چرا دیر کردی؟ منتظرتم... از این حرفا که آذریکدفعه گفت شیرین منم و خودش رو معرفی کرد بعدیکدفعه تماس قطع شد همین.

همان لحظه برگشت و در چشمانم دقیق شد و پرسید: - مطمئنی خودش بود؟

رنگش هنوز پریده بود. با نگرانی نگاهش کردم وگفتم: - آره به خدا خودش بود.

صدایش زخمت شده بود: - اسمی‌از من نبرد؟

سریع گفتم: - نه اصلا... منم حرفی نزدم، اصلاً هیچی نفهمید.

سکوت کرد و بعد از چند لحظه حالتش تغییر کرد. همان امید مهربان من شد.کنارم نشست و با آرامش همیشگی اش گفت: - ببخش دست خودم نبود...این چند روزه پاک گیج شدم، نمی دونم چیکار کنم که ازش جدا بشم! ازش خسته شدم...از رفتارش، از حرفاش...

کمی‌مکث کرد و همان طور که به چشمانم زل زده بود ادامه داد: - اما نترس، من هر کاری رو برای به دست آوردنت انجام میدم. بهت قول میدم همین هفته‌یه صیغه می‌خونیم و دو هفته بعد میشی زن رسمی خودم. فقط کافیه مثل همیشه صبور باشی عزیزم...

با هر کلمه ای که ادا می‌کرد قلبم مثل نوسانی به گردش در می‌آمد و شور و اشتیافی در وجودم ایجاد می‌شد. خدای من! یعنی آرزوی وصال من هر چه زودتر به حقیقت می‌پیوست. باورم نمی‌شد. دستانم را به هم زدم و با شعف به چشمان عاشقش خیره شدم. اگر به امید می‌رسیدم دیگر هیچ چیز نمی‌خواستم. وقتی از او جدا شدم باز هم آن احساس خلأ به سراغم آمد. خلأ عشقی که نمی‌دانستم چطور و

چگونه یکدفعه به سراغم آمد و تمام تار و پود تنم را لرزاند. درست سه ماه پیش او را دیده بودم و با هم آشنا شدیم اما انگار سالهاست که‌یکدیگر را دیده ایم و می‌شناسیم. دردل دعا کردم ای کاش زودتر او را ببینم که‌یکدفعه موبایلم زنگ خورد. فکر کردم امید است و طبق معمول از شماره‌ی دیگری با من تماس می‌گیرد.

-الو بازم سلام، از کجا می‌دونستی بهت فکر می‌کردم؟!

صدای مخاطب چون آب سردی تنم را لرزاند: - الو شیرین خانم، خودتی عزیزم؟ انگار باز منو اشتباه گرفتی!

صدا، صدای آذر بود. خدای من !او از من چه می خواست؟ رعشه ای بر تنم افتاد. نکند موضوع را فهمیده باشد ...نکند قصد آبروریزی داشته باشد...نکند...

- الو شیرین جان، صدامو می‌شنوی؟

- الو سلام آذر خانم...بله....بله صداتون رو می‌شنوم.

- خدا رو شکر...فکر کردم شماره رو اشتباه گرفتم.

از لحن نرمش دلگرم شدم. شاید هنوز به موضوع پی نبرده بود. با خوشرویی ظاهری گفتم: - نه بفرمایید خودم هستم آذر خانم.

بعد از احوالپرسی خودمانی گفت: - راستش شیرین جون من بلد نیستم حاشیه بِرَم درست میرم سر اصل مطلب...

او همانطور شمرده شمرده حرف می زد و دل من چون گنجشکی اسیر، در قفسه سینه‌ام می‌تپید.

- الو شیرین جون، داری گوش میدی؟

حس، این عشق، این فکر کردن‌های بی جا، این حواس پرتی‌ها همه دروغ است اما دروغ نبود. من از امید خوشم آمده بود. من به فکر کردن به او عادت کرده بودم. با همان چند نگاه اول به من و با همان لبخندهای‌یواشکی اش. مرتب با خود می‌گفتم: "من در مورد کسی فکر می‌کنم که خلوتش را با زنی سپری می‌کند که از آن اوست. من به کسی فکر می‌کنم که متعلق به فرد دیگری است. من اشتباه فکر می‌کنم." اما زهی خیال باطل...

تمام افکار من متعلق به مردی شد که با صدایش هم روحم را تصاحب کرد. نمی دانم به چه طریقی شماره‌ی مرا به دست آورده بود مهم نبود اما در این فکر بودم که چطور قلب مرا بدست آورد و از این نظر خوشحال بودم که امید هم با من‌یک رنگ بود. او هم حس مرا داشت. او هم اسیریک نوع احساساتی شده بود که نمی‌دانم از کدام عشق رویایی سرچشمه می‌گرفت. وقتی عشق خودش را با عشق فرهاد کوه کن مقایسه می‌کرد و از عشق خود به شیرین حرف می‌زد باورم شد که عاشق من شده است و از آن پس بود که قصه ی حقیقی دیگری از عشق شیرین به وجود آمد ولی طرف دیگر آن امیدی بود که هرچه به آن چنگ می‌زدم محکم تر می‌شد و عنقریب بود که به آن می‌رسیدم و آن وقت بود که دنیا را از آن خود می‌دانستم.

وقتی یاد لحن صمیمانه آذر و خواسته اش می‌افتادم از خودم بدم می‌آمد. براستی نمی‌دانم کدامیک درست می‌گفت. آیا واقعا امید از آذر بیزار بود و قصد داشت هر چه زودتر از او جدا شود؟ آیا حرفهای دلگرم کننده و لحن صمیمانه آذر ریا بود؟ آیا عشق امید واهی بود؟ تنهایک سوال را می‌توانستم جواب دهم. آن هم این بود که عشق امید برایم دروغ نبود. من عاشق او شده بودم حتی در این مدت کم!

گذشتن از پله‌ها انگار عبور از روزهای عمر من بود. وقتی به طبقه‌ی مورد نظرم رسیدم انگار راه زیادی آمده بودم و پاهایم از ادامه‌ی راه برحذر بود. تردید داشتم

یک قدم جلوتر بگذارم و راهم خطا باشد. فقطیک دعا را با خود زمزمه می‌کردم: - "خدایا، همیشه با من باش."دلگرم شدم و آرامش مرا دعوت به ادامه‌ی راه کرد. وارد خانه شدم .مادر روی مبل نشسته بود .با دیدن من لبخندی زد.

با تکان دادن سر به او سلام کردم. با چشمانش جوابم را داد. کیفم را گرفت و صورتم را بوسید. از اینکه مادری مثل او داشتم، غرق اشتیاق می‌شدم. چشمانش پر از یکرنگی و صمیمت و زیبایی بود. مهر مادری را در نگاهش به من ارزانی می‌کرد و من آن را با گوش جان از پرتو آن دوشیء روشن می‌گرفتم اما افسوس که صدای مرا نمی‌شنید. کاش صدای مرا می‌شنید. آن وقت از تمام وقایع روز برای او می‌گفتم اما او حرفهای مرا نمی‌شنید بلکه می‌دید. کاش من هم نمی‌شنیدم. اگر گوشهایم نمی‌شنید حرف‌های امید را نمی‌شنیدم و اگر زبانم نمی‌گفت حرفهای دلم را به او نمی‌گفتم. آن وقت بود که نه من عاشق او می‌شدم و نه او دلباخته‌ی من اما...اما زبان نگاه را که از من می‌گرفت؟! آیا نگاه‌هایمان افکارمان را هویدا نمی‌کرد؟!

وارد آشپزخانه شدم. بوی خوش غذا وسوسه ام کرد اما اشتیاقی به خوردن نداشتم. حسی ناشناخته مرا ناراحت می‌کرد. گویی انتظار پیشامدی را باید می‌کشیدم. وقتی مادر نگاههای هراسانم را دید، نگرانی را مهمان چشمان روشنش کرد. شاید افکارم رامی‌خواند اما تظاهر به نفهمیدن می‌کرد. لبخندی به چهره اش زدم. دستش را گرفتم. استشمام دستهای مادرانه اش امن تر از هر جای دنیا بود. شاید دستهایش تکیه ای برای باورهای لغزانم بود. چقدر این نگاه‌هایی که همیشه دلواپس من بود را دوست می‌داشتم. کاش می‌توانستم بگویم دوستش دارم و او گوش دهد. می‌توانستم بگویم دلش به وسعت و پاکی دریا بود، نه به اندازه‌ی مرداب دل من.

با صدای زنگ در بلند شدم. با دیدن چهره‌ی کسی که مدت‌ها انتظارش را می‌کشیدم غرق مسرت شدم.

- ای بی وفا، بعد از دو ماه و نیم حالا وقت اومدنه؟!

با خوشحالی همدیگر را در آغوش کشیدیم. با همان لحن همیشگی اش جواب داد: - چیکار کنم؟! امتحانام همین دیروز تموم شد. دلم برات‌یه ذره شده بود شیرین جون...

با خوشحالی در چهره اش دقیق شدم. همان سارای همیشگی بود. با شوخ طبعی گفت: - نمی خوای منو به داخل دعوت کنی؟!

- آخ ببخشید...

و کنار رفتم. آنقدر آمدنش برایم غیر منتظره بود که فراموش کرده بودم. سارا هم زبان مادرم را می‌دانست. با سر با او سلام کرد و صورتش را بوسید و او را در آغوش کشید. مادرم را خیلی دوست داشت و به قول خودش با نگاه به چهره‌ی مادرم احساس آرامش می‌کرد و این حرفی بود که خودم هم به آن پی برده بودم. درست آنچه فکر می‌کردم." مادرم اگر چه نمی‌شنیدیا نمی‌گفت اما دلش به پاکی دریا بود."

کنار سارا نشستم. خیلی از دیدنش خوشحال شده بودم. باز هم مثل همیشه از کلاسها و درسهایش گفت. از شیطنت‌هایش، از دلتنگی‌هایش و من هم به حرفهایش گوش می‌دادم و گاهی همراه او می‌خندیدم. وجود سارا در این روز، خانه‌ی ما را که بیشتر با سکوت همراه بود را غرق شور و گفتگو کرد.

مادر تدارک شام دو نفره مان را داد و قبل از ورود پدر شام ما هم صرف شد. بعد از شام به اتاق راهنمایی اش کردم. باز هم ادامه‌ی دلتنگی‌هایمان، باز هم حرف‌های نگفتنی که

[illegible]

آدما نباید گول ظاهر افراد رو بخورن و این رو تموم آدما باید بدونند چون ممکنه به خاطر سادگی شون گوهر زیبا و با ارزشی رو از دست بدن که برگشتنش ناممکنه...

از حرفهای سارا مغزم داشت سوت می‌کشید. احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است روی زمین بیفتم .سرم گیج می‌رفت .صدای نامفهوم سارا را می‌شنیدم اما نمی‌خواستم بشنوم .اون چه می‌گفت؟یعنی عشق امید واهی بود؟! آیا امید در این همه مدت نقش بازی کرده بود؟ آیا من کور بودم، کر بودم و ای کاش هم لال می‌شدم. صداهای اطرافم برایم نامفهوم بود. دستم را به سرم کشیدم .چشمم به چشمان پاک مادرم، چشمان نگران مادر و سارا افتاد...خدایا...من قرار بود بدون او زندگی نکنم اما....اما او به من دروغ گفته بود....او مرا خوار کرده بود....او اولین و شاید آخرین عشق پاک مرا به بازی گرفته بود.... او به من خندیده بود.... او مرا بازیچه ای برای رسیدن به خواسته‌های شیطانی اش می‌خواست نه عشق فرهاد کوه کن...اویک پست فطرت واقعی بود...

مثل مسخ زده‌ها به نقطه ای نگاه می‌کردم و با کسی حرف نمی‌زدم. مادرم هق هق می‌کرد. چشمانش به اشک نشسته بود. همپای پریشانی من او هم اشک می‌ریخت. نمی‌دانم چه وقت، چند ساعت، چند روز در آن حالت باقی ماندم. رفت و آمدهای سارا را حس می‌کردم. دست های مهربانش را به سرم می کشید و با محبت دست هایم را می گرفت و می بوسید. انگار او به راز من پی برده بود. می‌خواستم حرف بزنم اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم. گویی موجودی نامرئی به گلویم چنگ می‌زد. چیزی در درونم شکسته شده بود. خدایا... چرا آنقدر خوار شده بودم؟ این چه کاری بود. گویی تازه چشمانم باز شده بود. تازه عقلم به کار افتاده بود. تازه حقایق را حس کرده بودم. کاش می‌توانستم به عقب برگردم آن وقت شاید بهتر می‌توانستم فکر کنم. شاید اگر فردی مثل سارا مرا آگاه نمی‌کرد، هیچ وقت این اتفاق نمی‌افتاد. دلم به اندازه‌ی تمام دنیا گرفته بود. بغضم ترکید. اشکهایم

سرازیر شد. صدای مهربان سارا را شنیدم که می‌گفت: - آفرین شیرین جون، گریه کن ....گریه کن.

و آن وقت بود که در آغوشش رها شدم و با تمام وجود گریستم. خدایا چقدر من نادان بودم. چرا احمقانه تصمیم گرفته بودم؟ صدای درونم به فریاد درآمده بود و مرتب بازخواستم می‌کرد ولی من نادان جوابی برای آن نداشتم. به‌یکباره تمام آن عشق و علاقه تبدیل به خشمی‌شد که تمام وجودم را فرا گرفت. این حس که تمام این مدت او با نگاه‌ها، لبخندها، حرفهایش مرا فریب داده بود مثل خوره تمام جانم را فرا گرفته بود. دست از اشک ریختن کشیدم. "حیف این اشکا که به پای اون آشغال ریخته شد." ولی انگار خودم را گول می‌زدم. اشکهایم برخلاف میلم چون سیل گونه‌هایم را می‌شست. سارا با نگرانی در حالی که اشکهایم را پاک می‌کرد و دستم را به نرمی‌فشرد و گفت: - شیرین، نمی‌خوای حرف بزنی؟

نگاهش کردم. نمی‌دانستم چه بگویم. از کجا معلوم سارا راست گفته باشد؟ شاید او به من...اما نه! او را خیلی وقت بود می‌شناختم. در چشمهای زیبای او اندکی از ریا ندیدم. نگاه او مانند نگاه مادرم پاک و بی ریا بود. یاد عکس العمل آخر امید افتادم. به حالتی که بعد از شنیدن نام آذر به او دست داد، به لرزش دستهایش، به برق چشمانش که خیلی زود تغییر کرد و با شک و تردید و اندکی خشم به چشمانم زُل زد. نمی‌دانستم چه جوابی به خود دهم اما حسی ناشناخته از اعماق وجودم به کمکم آمد و گفت: - حق با ساراست.

دوباره نگاهش کردم. او هنوز منتظر شنیدن حرفهای من بود. بی اختیار لبهایم با آن همه انتظار باز شد و حقایق ناگفتنی ام را به گوش بهترین دوستم رساند. نمی‌دانم با چه شرمی‌گفتم. از همه چیز...از روز اولی که او را دیدم.

از زمانی که صدای گرم و مردانه اش را از پشت گوشی شنیدم، از حرفهای زیبایش به من، از قول و قرارهایش، از حس بدی که نسبت به آذر داشت، از تصمیمی‌که برای جدا شدن از او در سر داشت، حتی از قول و قرارهایش و تصمیم ازدواجش با من....همه را گفتم. نمی‌دانم چقدر طول کشید ولی وقتی حرفهایم تمام شد احساس کردم سبک شده ام. احساس کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده است. خالی شدم. از آن همه عشق، از آن همه احساس زودگذری که کاش سر به مُهر می‌ماند و به امیدی واهی ابراز نمی‌شد.کاش صندوقچه احساسم را برای امید باز نکرده بودم. کاش آن همه عشق پاک را خرج او نکرده بودم. کاش...

سارا همپای حرفهای من اشک می‌ریخت و دستم را به نرمی‌می‌فشرد. وقتی گفته‌هایم تمام شد، وقتی اسرارم برایش هویدا شد، صورتم را بوسید. اشک هایمان با هم ادغام شد. کاش آنقدر اصرار نمی‌کرد اما نه... ای کاش من آنقدر نادان و ساده نبودم. کاش آنقدر خیالپرداز نبودم. به نرمی‌اشکهایم را پاک کرد و گفت: - آخه چرا شیرین جون؟!

دلم طاقت ملامت و سرزنش دیگران را نداشت اما انگار خودش هم فهمیده باشد با مهربانی گفت: - نگران نباش عزیزم. هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. خیلی خوب شد که الان متوجه شدی.

لبخند تلخی به رویش زدم و هیچ نگفتم .باز هم دستهایم را دستان گرمش فشرد و گفت: - نگران نباش شیرین جون، به جایش بایدیه فکر اساسی کنیم. بایدیه کاری کنیم تا حالش جا بیاد. مرتیکه‌ی عوضی...اون حق نداشت دست رو احساس دوست نازنین من بزاره. اون خیلی آشغال و پسته...کاش بهت اصرار نمی‌کردم اون روز بیای مهمونی....شاید اگر...

و بعضش ترکید و مانع از ادامه‌ی حرفش شد. صورت اشک آلودش را بوسیدم و گفتم: - تقصیر تو نبود....تقصیر دل ساده‌ی من بود. این اتفاق باید تو زندگی من می‌افتاد تا چشمام روبه روی بعضی حقایق شوم باز کنم...حالا هم به قول تو اتفاقی نیفتاده.

از لحن قاطع و سرد خودم تعجب کردم. از اینکه آنقدر زود طعم تلخ نیرنگ خوردن را دریافته بودم. از اینکه صدای خُرد شدن احساساتم را حس کرده بودم. از اینکه شکست را برای اولین بار تجربه کرده بودم، برخلاف انتظارم راضی بودم. از اینکه خداوند با من بود و قبل از پیشامدی ناگوارتر از طرف سارا مرا آگاه کرده بود، شکرگذارش بودم. آن روز گذشت. مادرم هنوز با دلواپسی نگاهم می‌کرد. به آرامی بغلش کردم و صورت مهربانش را بوسیدم. با شوق نگاهم می‌کرد. خدایا چرا آن همه احساس پاک را خرج صاحب این دو چشم زیبا نکرده بودم؟! خیلی وقت بود که از او غافل بودم. خیلی وقت بود خود را از آغوش گرمش دریغ کرده بودم. خیلی دوستش داشتم.... خیلی زیاد.

مقابل آینه سر و وضعم را از نظر گذراندم.گونه‌هایم از حرارت اتفاقات دقایقی بعد سرخ شده بود. نگاهم برق خاصی داشت. شاید برق انتقام بود اما نه...

حس می‌کردم امروز از هر روز زیباتر شده ام. دکمه‌ی مانتویم را بستم .به آینه خیره شده بودم اما فکرم جای دیگری بود هنوز به درست بودن نقشه‌ام شک داشتم اما صدای درونم با اطمینان می‌گفت که اشتباه نکرده‌ام.

سارا با عجله در اتاق را باز کرد و گفت: - شیرین زود باش، مهمونا ده دقیقه ای هست که اومدن.

از حرفش تعجب کردم. پس چطور صدای آنها را نشنیده بودم؟! آنقدر در افکارم غرق شده بودم که صدایی را حس نکرده بودم. با ملایمت کنارم آمد.

روسری ام را مرتب کرد و با شیطنت گفت: - امروز خیلی خوشکل شدی شیرین خانم، فکر دل پسر دایی ما هم باش.

لبخندی به رویش زدم. دستم را گرفت و گفت: - نترس من همه جوره باهاتم. امروز بایدیه درس حسابی به اون مرتیکه بدیم.

با یاد امید قلبم در سینه‌ام تپید اما نه از عشق بلکه از نفرت. برخلاف چند روز پیش انگار سالها بود که از او منتفر بودم. ذره ای محبت از او در دل نداشتم. با صدای سارا به خود آمدم: - نگران نباش. امروز نوبت ماست، مگه نه؟!

در جواب سارا لبخندی زدم و همراهش حرکت کردم. ابتدا از گوشه‌ی دیوار مهمانان را از نظر گذراندم. اول از همه چهره‌ی خندان امید را دیدم که کنار آذر نشسته بود و دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرده بود و با حرارت با او حرف می‌زد. طوری با او حرف می‌زد که انگار نه انگار دلی را با تمام رویاهایش شکسته بود! نفرت از او در دلم عمیق تر شد. مادر آذر کنار پدر او درست روبروی آنها نشسته بودند. آن سوی سالن مهرداد کنار فرزاد، برادر سارا نشسته بود و مشغول گفتگو بود. با تشویش نگاهی به سارا انداختم. با اطمنیان نگاهم کرد و گفت: -بیا دیگه.

از حرف سارا نیرو گرفتم و حرکت کردم. در تعجب بود که آن همه اعتماد به نفس را به‌یکباره از کجا آوردم. با ورود من نا به هنگام من همه‌ی نگاه‌ها به سویم چرخید. چهره‌های همه‌ی آنها با تصوراتم شباهت زیادی داشت. چهره‌ی امید با چشمانی که از تعجب گرد شده بود از همه دیدنی بود. اولین کسانی که بلند شدند و به استقبالم آمدند آذر و مادرش بودند ولی امید هنوز بهت زده روی مبل نشسته بود و خیره خیره نگاهم می‌کرد. من اما با خونسردی با همه سلام کردم و گویی او را نمی‌دیدم با خوشرویی و خیلی گرم با آذر و مادرش احوالپرسی کردم. آذر با مهربانی صورتم را

بوسید و مهربانانه در آغوشم کشید و با اخمی‌ظریف رو به سارا گفت: - سارا جـون، نگفتی شیرین جون هم اینجاست؟!

سارا لبخند دلنشینی زد و در حالی که امید را نگاه می‌کرد گفت: - مـی‌خواسـتم بعضی‌ها رو سوپرایز کنم...

و بعد به مهرداد نگاه کرد که مهرداد با نگاه او سرش را بهمراه لبخندی با شرم به زیر انداخت. امید ناباورانه نگاهم کرد. آذر که متوجـه منظـور دوم سـارا شـده بـود لبخندی زد و گفت: - ای کلک...

مادر آذر هم به گرمی‌از من استقبال کرد و گونه ام را بوسید. زیر گوشـم گفـت: - آرزوم اینه که عروس خوشکلی مثل تو داشته باشم.

از حرفش احساس کردم گونه‌هایم سرخ شد. سرم را با شرم پایین انداختم و زیـر چشمی‌نگاهی به مهرداد انداختم .با لبخند نگاهم می‌کرد، بی اختیـار بـه او لبخنـد زدم و کنار سارا نشستم. همه‌ی نگاه‌ها به سوی من چرخیده بود. مخصوصاً وقتی که سارا با صدای مادرش از آشپزخانه از کنارم بلند شد و رفت. صدای پچ پچ نامفهومی را می‌شنیدم. صدای آذر و امید بود. امید انگار که تازه موضوعی را دریافته باشد، با چشمانی گشاد شده نگاهم کرد. دردل خندیدم. حتمـاً تـازه موضـوع خواسـتگاری مهرداد را فهمیده بود. چهره اش مثل کسی بود که در هوای سرد زمسـتان آب‌یـخ روی او ریخته باشند و انگار که آن آب‌یخ دل آتشین مرا خنک می‌کرد.

آذر برای عوض کردن جوّ ساکت لبخندی زد و گفت: - شـیرین جـون از آخـرین باری که دیدمت ماشاءالله زیباتر شدی.

با لبخند از او تشکر کردم .مادرش حرفش را تایید کرد و آذر قبل از اینکه دوبـاره سکوت حکمرفا شود گفت: - خب شیرین جون از خودت بگو درست سه ماهه کـه ندیدمت امتحانات که تموم شده، درسته؟

در جوابش من هم با لحنی صمیمی‌و گرم گفتم: - آره تموم شدن اما درست‌یه ماه دیگه کنکور دارم و دارم درس می‌خونم.

همه برایم اظهار موفقیت کردند به جز امید که هنوز خشک و رسمی‌نشسته بود و دستش را از روی شانه‌ی آذر برداشته بود!

از خودخوری امید خوشحال بودم اما چیزی از نفرتم نسبت به او کمتر نمی‌شد. نگاههای گاه و بی گاه مهرداد را حس می‌کردم ولی خودم را به آن راه می‌زدم. امید کنجکاوانه به من و مهرداد نگاه می‌کرد و گاه پیشانی اش را می‌مالید و با نگاه خاصی براندازم می‌کرد. می‌دانستم حالا به چه فکر می‌کند. می‌دانستم مثل من در حال شکستن است و حرف نمی‌زند. از اینکه قبل از تمام شدن خواسته‌ی شیطانی اش او را ناکام گذاشته بودم، احساس شعف می‌کردم. احساس می‌کردم از ناکامی عنقریب است که به زوال برسد و من هم در جواب نگاه‌های خاصش پوزخندی می‌زدم و با تمسخر نگاهش می‌کردم.

سر میز ناهار مهرداد درست روبرویم نشسته بود و نگاهم می‌کرد. حس کردم چند بار خواست سر صحبت را با من باز کند ولی انگار از من خجالت می‌کشید. لبخندهای شیطنت آمیز و در عین حال صمیمانه آذر را با لبخند دوستانه ای پاسخ می‌دادم و در کنار آن با نفرت امید را نگاه می‌کردم و غذا را با اشتهای ساختگی می‌خوردم. سارا هم از هر فرصتی برای طعنه زدن به امید استفاده می‌کرد و با گوشه و کنایه‌هایش به امید فهماند که او هم در جریان ماجرا است.

بعد از ناهار فرصتی پیدا شد تا مهرداد نزدیکم بنشیند و از خودش حرف بزند. پسر خوبی به نظر می‌رسید. از چهره و رفتارش ادب و متانت می‌بارید و برخلاف نگاه بی پروای امید نگاه زیبا و در عین حال با شرم و حیایی داشت و این در وهله‌ی

اول نظرم را جلب کرد. از نظر ظاهری شبیه پدرش بود و مانند پدرش لبخند از لبهایش محو نمی‌شد. حتی وقتی که با شرم و حیا سرش را پایین می‌انداخت.

امید دورادور نگاهم می‌کرد و من هم بی توجه به او با مهرداد حرف می‌زدم و گاه در جوابش لبخند می‌زدم. با اینکه مهرداد را چند بار بیشتر ندیده بودم اما مجذوب رفتار و متانتش شدم. با اینکه با رفتار امید نسبت به مردها تا حدودی بی اعتماد و بدبین شده بودم اما با رفتار مهرداد اقرار می‌کنم این اعتماد نسبی من ترمیم شد. به این فکر کردم که همه مثل هم نیستند. در این دنیای بزرگ انسانهای متفاوتی وجود دارد که از ظاهر آنها گاه می‌توان در مورد باطن آنان قضاوت کرد اما نمی‌دانم چرا من در مورد نگاه بی پروای امید کور و در مورد حرفهای بی بنیاد او کر شده بودم و با خیال پردازی‌های خود خانه ای رویایی و زیبا و اما روی آب ساخته بودم که با هر طوفانی درهم می‌شکست و جز آوارگی و پریشانی ارمغان دیگری برایم نداشت.

در دل نه صد بار بلکه هزاران بار به خود لعنت می فرستادم و می‌گفتم: " حیف آن همه عشق....حیف آن همه احساس " و باز هم در جواب خود می‌گفتم: " این اتفاق باید می‌افتاد تا چشم حقیقت بین من باز می‌شد. " و تنها این جمله بود که دلگرمم می‌کرد .آنقدر ساده بودم که خیلی زود فریب چرب زبانی‌ها و حرف‌های بی اساس او را خوردم و با وجود حضور آذر در زندگی اش خیلی زود گرفتار فریب-هایش شدم و باز هم چه خوب که زود فهمیدم.

آن روز با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایش گذشت. دیگر امید به من زنگ نمی‌زد و به جای آن حضور صمیمانه‌ی سارا بود که تنهایی ام را پر می‌کرد. دیگر سعی می‌کردم به آن موضوع فکر نکنم و به جای آن خود را با درس هایم سرگرم می‌کردم. در این

بین سارا هم به من کمک می‌کرد و همین موضوع، دیدار او را با من بیشتر می‌کرد. به طوری که دیگر به چیزی فکر نمی‌کردم و تمام تلاش من درس خواندن بود.

دو روز پس از مهمانی در حالی که داشتم کتابم را ورق می‌زدم و کلمات را با ولع می‌خواندم، صدای زنگ موبایل رشته‌ی تمرکزم را گسیخت.

آرام جواب دادم: - بله بفرمایید...

صدای امید با تار و پودی از پشیمانی و التماس شنیده شد: - سلام شیرین، خوبی؟

از صدای مخاطبم‌یکه خوردم ولی خود را نباختم. خواستم تماس را قطع کنم اما حرفهای تلنبار شده در دلم مانع از قطع ارتباطم شد. سکوت کردم ولی او با گستاخی تمام گفت: - می خوام باهات حرف بزنم...ترو خدا جوابم رو بده...

باز هم سکوت کردم که او با اندکی مکث گفت: - ببین شیرین من اون آدمی‌که فکر می‌کنی نیستم. سارا هر چی در مورد من بهت گفته اشتباه بوده. احساس من در مورد تو فرق می‌کنه. تو با دیگرون، با آذر، با هر کی فکرشو می‌کنی برام فرق داری. تو همون کسی هستی که می‌تونم باهاش زندگی کنم. فقط با من بمون قول میدم.

دیگر داشت خیلی زیاده روی می‌کرد. به اندازه‌ی کافی صبر کرده بودم. به اندازه‌ی کافی سکوت کرده بودم. دیگر نمی‌توانستم در مقابل آن همه بی شرمی طاقت بیاورم. با خشم فریاد زدم: - خفه شو... من هیچ کدوم از حرفات رو قبول ندارم. تو یه آدم پست و دروغگو و آشغالی ...بی احساس. حیف اون همه عشق. تو لیاقت نداری آذر برات خیلی زیادیه...تو باید بمیری، برو بمیر.

و تماس را قطع کردم. این اولین بار بود که با این لحن با او حرف می‌زدم. احساس می‌کردم آتش درونم کمتر شده است. دلم خنک شده بود. هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که دوباره تماس گرفت. خواستم جواب ندهم اما نیرویی مرا وسوسه می‌کرد. از بغضی که در صدایش بود تعجب کردم.

-الو شیرین...

باز هم سکوت کردم. صدای گریه اش در گوشی شنیده شد. نمی‌دانم چرا باورم شد. چرا او گریه می‌کرد؟ او که احساس نداشت! او که احساسات مرا به بازی گرفته بود. او مرا تحقیر کرده بود. پس چرا؟! شوری اشک را روی لبهایم حس کردم. من هم بی صدا اشک می‌ریختم اما نه...من تصمیم خود را گرفته بودم. من نباید دوباره اسیرش می‌شدم. من نباید دوباره فریب حرفهایش را می‌خوردم. احساس کردم با صدای گریه اش آن عشق کذایی دوباره سر باز کرده بود و تمام تنم از حرارتش داشت گُر می‌گرفت. این چه عشقی بود؟!

صدایش دوباره در گوشی پیچید: - آره شیرینم تو راست می‌گی من پستم، من آشغالم اما من قصد بازی تو رو نداشتم. من چطوری می‌تونستم تو رو، شیرینم که وجودش از تموم دنیا برام با ارزش تر بود بازیچه قرار بِدَم؟! شیرین تو با بقیه برام فرق می‌کنی. تو بودی که عشق واقعی رو بهم نشون دادی، تو بودی که دیدم رو به دنیا عوض کردی، تویه دریچه دیگه به روی دنیام باز کردی...

شدت اشکهایم بیشتر شد. تمام تلاشم این بود که صدای گریه ام در گوشی شنیده نشود. هنوز حرف می‌زد و با هر کلمه اش تنم بی اختیار می‌لرزید. دستم را روی قلبم گذاشتم. دیوانه وار به دیواره‌ی سینه ام می‌کوبید. صدایی از درونم فریاد می‌زد: " نه شیرین، تو نباید اشتباه کنی، تو راهت رو انتخاب کردی، اون داره تو رو فریب میده."

اما صدایی دیگر می‌گفت: " مگه نمی‌بینی داره گریه می‌کنه، اون داره راست میگه، مگه صدای قلبت رو نمی‌شنوی؟! "

نفس عمیقی کشیدم. میان آب و سراب گیر افتاده بودم. باید عقل و منطق را انتخاب می‌کردم نه احساس پوچ و زودگذر را.

تمام تلاشم را کردم تا صدایم نلرزد و با آرامش ساختگی گفتم: - بسه دیگه، نمی‌خوام دیگه چیزی بشنوم. احساس من به تو از همون اول اشتباه بوده. ما راهی رو انتخاب کرده بودیم که آخرش سردرگمی‌بود. من نباید با تو ارتباط برقرار می‌کردم. نباید به تو علاقمند می‌شدم. نباید به حرفات گوش می‌دادم. تو از همون اول به فرد دیگری تعلق داشتی. من نه تنها به آذر بلکه در حق خودم هم ظلم کردم. راه من و تو از اول اشتباه بود و من و تو نباید به هم می‌رسیدیم....

کمی‌مکث کردم و ادامه دادم: - امید تو زن داشتی و من آنقدر از یه احساس زودگذر کور و کر شده بودم که زود فریب تو رو خوردم. تو به من دروغ گفتی. تو می‌خواستی منو فریب بِدی. تو بازم به زنت خیانت کردی. چطوری دلت اومد در مورد زن به اون خوبی اونطور برام حرف بزنی. تو از آذر برام یه غول ساخته بودی برای همین من خام شدم و تویه دروغگوی حرفه ای هستی و من هم خیلی کم تجربه تر از اون بودم که بتونم راست رو از دروغ تشخیص بِدَم...

سکوت کردم. تمام حرفهایی را که دردلم انبار شده بود را گفتم. صدای نفس‌های پی در پی اش را می‌شنیدم اما نمی‌دانستم از خشم است‌یا از...

یکدفعه از صدای فریاد غیر منظره اش به خود لرزیدم: - تو فکر کردی کی هستی که با من اینطوری حرف می‌زنی؟؟!

صدایش از خشم دو رگه شده بود : - همتون مثل همید.... تو هم مثل او دخترهای لوس و ننری که با دو سه کلمه‌ی عاشقانه زود خام میشی. آره من

دروغگوام، من شیادم، من پستم، من خیانتکارم و تو و امثال تو قناری‌های رنگارنگی هستین که از آزارتون لذت می‌برم. شما را باید توی قفس حبس کرد باید پرهاتون رو ریخت تا یاد نگیرین بیش از حد خودتون بپرید. این رو هم‌یادت باشه اگه بخوای به اون مهرداد بی دست و پا جواب مثبت بِدی و شب و روز جلوی چشم من باشی با همین دستام خفت می‌کنم. نمی‌زارم آب خوش از گلوت پایین بره. زندگیت رو سیاه می‌کنم...

هنوز حرف می زد و مثل گرگ زخمی‌به خود می‌پیچید. از اینکه آنقدر زود لحنش تغییر کرده بود، تعجب کرده بودم. حالا دیگر حرفهای سارا را به وضوح باور می‌کردم. هنوز برایم خط و نشان می‌کشید ولی من بدون ترس و با خونسردی تماس را قطع کردم و موبایلم را خاموش کردم. یاد جمله‌ی پرمعنایی افتادم که قبلاً خوانده بودم که می‌گفت:" از کسی که تو را تهدید می‌کند نترس بلکه از کسی بترس که آرام است." و من هم از تهدیدهای او نمی‌ترسیدم. چون خدایی را داشتم که آرام و همیشه همراهم بود و مثل همیشه مراقبم بود. از پنجره‌ی اتاقم به ستاره ها چشم دوختم و گفتم: - خدایا ممنونم که بازم با من هستی....

و قطره اشکی از گونه ام چکید.

فردای آن روز در جواب تلفن آذر به خواسته‌ی مهرداد جواب رد دادم اما نه به خاطر تهدیدهای امید، بلکه به خاطر قلبم که از احساس خالی شده بود. من به زمان زیادی احتیاج داشتم. هنوز زخم خنجر آن عشق خیالی التیام نیافته بود.

اکنون به این فکر می‌کنم که عشق شیرین من فرهاد کوه کن می‌خواست ولی انگار زمانه به کلی تغییر کرده بود. دلم را به امیدی سپرده بودم که وجود نداشت. در واقع عشق من عشقی شیرین نبود، بلکه امید واهی بود.

پایان دزفول ۹۱/۴/۱۸

از همان کودکی‌یاد گرفته بودم که مغرور نباشم. به خودم، به آنچه دارم، به آنچه خدای بزرگ به من عطا کرده، به آن موهبتی که به من عطا فرموده. غنچه‌ی زیبایی بودم. من‌یاد گرفته بودم که سر به زیر باشم، آرام باشم، من‌یاد گرفته بودم با ارزش باشم....

من گل ارکیده بودم. یاد گرفته بودم زیباترین گل باشم اما چرا هیچ کس مرا ندید و درون گلدان قلبم گلی به جای ارکیده گذاشت؟ شبنم اشک روی گونه‌هایم بارید اما سیراب نشدم. من پژمرده شدم. خوار شدم. زیر پاهای تقدیر کوبیده شدم و جز لاشه ای از من وجود نداشت. دست سرد باد پیکرم را با خود برد. سراب با تمسخر به من خندید و چیره شد. آیا باید گل ارکیده نمی‌شدم؟ آیا باید بهای من از گل های دیگر کمتر می‌بود؟ آیا چون گل ارکیده بودم به این سرنوشت دچار شدم؟ چرا؟ چرا؟.....

و آن وقت بود که فصلی زرد از میان فصل‌ها با دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

من خود نخواستم بهار باشم. خواستم پاییز باشم.

سرد باشم، زرد باشم، درد باشم.

تا مبادا غرش باد، ترانه‌های بهاری ام را در سینه سرکوب کند.

یا کودکی ناشیانه، گل‌های زردم را لگد کوب کند.

گلی به جای ارکیده

وقتی روی سطر کاغذ می‌نوشتم، حس می‌کردم از احساس خالی می‌شوم. من پراز تردید بودم، پراز دلواپسی، پر از خیال هایی که بدون امید روزها را سپری می کرد. ذهنم لبریز از اوهام بود. اراده ام بوی ابهام می‌داد. حس می‌کردم هر لحظه ممکن است از این همه رویاهایی که بی محابا به ذهنم سرک می‌کشید حمله می‌بردم وحداقل‌یکی از آنها را بیرون می‌کشیدم اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم. مثل تمام آدمهای افسرده از زندگی خسته شده بودم. اگر با عشق از افق باورم پرواز می کردم پرهایم ناخودآگاه چیده می‌شد ویا گاهی دو رنگی زمانه چون عقابی زخمی‌به پیکر خسته ونحیف من پنجه می‌کشید. بی اراده دستان ظریف ولرزانم به سمت رمان‌های گوشه‌ی کتابخانه حرکت می‌کرد و با ولعی سیری ناپذیر چشمانم کلمات را می‌خواند. گاهی جمله ای زیبا توجهم را جلب می‌کرد. گاه غم‌هایی که با دل من همراه بود لبخند تلخی را به لبهایم می‌نشاند. می‌دانستم که در این دنیای بزرگ همه دردی وغمی‌را در سینه دارند. گاهی‌یکی با غم ودردش می‌ساخت و لبخندی

زیبا را به دیگران هدیه می‌کرد وگاهی‌یکی چون من رشته خود را از دنیا واطرافش می‌برید. می‌دانم کلماتم همه بوی غم می‌دهد. می‌دانم عشق واحساس را خیلی وقت بود فراموش کرده بودم و فقط آن را به رشته تحریر در می‌آوردم. می‌دانستم آنقدر حواس پرت و بی تفاوت شده ام که گاهی خودم را هم ازیاد می‌برم. درست از همان زمانی که آن اتفاق افتاد. درست از همان زمانی که پای به دنیای حقیقت گذاشتم. از همان زمانی که بوی گلهای بهاری برایم رایحه‌ی دیگری داشت. از همان زمانی که درخت چنار گوشه‌ی باغچه با آن شاخه‌های سر به فلک کشیده به چشمم زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید. روزی که حس می‌کردم حقیقت را یافته ام اما آیا آن حقیقت بود؟ آیا زندگی در گل وگیاه خلاصه می‌شد؟ آیا فقط زندگی همانی بود که مدتها بود در دلم موج میزد؟

مشت مشت آب را به صورتم می‌پاشیدم. هوا را با ولع به ریه‌هایم وارد می‌کردم ومثل دیوانه‌ها می‌خندیدم. دوباره به باغچه زیبایمان چشم می‌دوختم ومی‌گفتم: "خدایا عاشقتم." با خوشحالی قدم به ساختمان می‌گذاشتم وباز هم می‌خندیدم. کیفم را به گوشه ای پرت می‌کردم وباز هم می‌خندیدم. صدای مادرم را می‌شنیدم که با سرزنش نگاهم می‌کرد ومی‌گفت:

-دختر مگه دیوونه شدی؟!

با خوشحالی کنارش رفتم. گونه اش را بوسیدم وگفتم: - آخ مامان عاشقتم...

وبی توجه به نگاه هاج و واجش پا به اتاقم گذاشتم. با به‌یادآوری آنچه که گذشته بود باز هم می‌خندیدم اما نه به شدت قبل. در اتاقم باز می‌شود و مادر میان قاب در ظاهر می‌شود.

-هیچ معلومه چته دختر؟

بازهم می‌خندیدم ولی ترسی نا به هنگام در اعماق وجودم به هشدار درآمد و لبخندم محو می‌شود و در جوابش می‌گویم:

-هیچی....عید داره نزدیک می‌شه.

زمزمه مادر را نادیده می‌گیرم: - دختره پاک خل شده.....

کیفم را در آغوش می‌گیرم و لبخند می‌زنم. باورم نمی‌شد اما آیا این من بودم؟! به دستانم خیره شدم. ناخودآگاه رگی از دلواپسی و غم در دلم به جریان در آمد. آیا به راستی آن را که می‌خواستم بدست آورده بودم؟ یا اینکه اشتباه می‌کردم؟ بی اختیار لبخند زدم وبه هدیه‌هایی که در صندوقچه‌ی قفل دار گوشه‌ی اتاق خودنمایی می کرد دلخوش کردم. ازیادآوری کلمات عاشقانه ای که شنیده بودم، خون با گرمای بیشتری در درونم به جوشش در می‌آمد. حس می‌کردم همین جاست، کنارم.... باز هم به من لبخند می‌زند. دستانم را با حرارت بیشتری در دستان مردانه‌اش می‌فشارد و می‌گوید: - دوستت دارم.

لبهایم می‌لرزید و ناخودآگاه تکان می‌خورد اما نمی‌توانستم حرف بزنم. انگار که صدایم را برده باشند. انگار که لال شده بودم.

" لعنتی دِ حرف بزن "

اما حرفی نزدم وفقط با شور وشوق نگاهش می‌کردم و لبخند می‌زدم.

چقدر عاشق شدن زیبا بود. چقدر خندیدن وهیاهوی زیر باران دیدنی بود. عشق آن عطش نابی بود که دردرونم جریان پیدا کرد. آن دلیل بودن، آن ماندگاری، آن زمزمه‌ی خوش آواز عاشقی آه .....کاش سطرهایم، کاش کلماتم، خطم، حرفم به صدا در می‌آمد تا بهتر می‌توانستم این عشق را ترسیم کنم. شاید واقعا نیمه گمشده‌ام بود. شاید دیگر هرگز عاشق نمی‌شدم آری....آری عاشق نمی‌شدم چون این اولین

وآخرین عشق من بود. دلم را ربود. با خنده‌هایش، با نگاهش، با مهربانی‌هایش. سینه‌ام از عطش بودنش بیداد می کرد. تمام تنم از حرارت وجودش طغیان می‌کرد. تمام سلولهایم او را می‌خواست....باور نمی‌کردم اما دلتنگش بودم. شاید به اندازه‌ی تک تک ثانیه‌های همین نیم ساعتی که او را ترک کردم. نامه‌هایش را دور وبرم گذاشتم. یکی‌یکی آن‌ها را خواندم و به سینه ام می‌فشردم. هدیه‌هایش را با وسواس باز می‌کردم. کاش همین جا بود تا قطره اشکی را که از شوق دیدن ترنمی‌از عشقش سرازیر شده بود می‌دید. آنگاه با همان صدای زیبا و مستانه اش می‌گفت:

"گریه نکن این اشکها هر کدوم‌یه مرواریده..."

دلم خواستار او بود. مثل دیوانه‌ها صدبار نام او راروی کاغذ می‌نوشتم واسم خودم را در کنارش می‌گذاشتم. بعدیک قلب زخمی، نه دو قلب زخمی‌که هر کدام سعی داشت برای دیگری قربانی شود. بعد دوباره اسم خودم بعد اسم او بعد اسم خودم بعد.....بعد مثل دیوانه‌ها با ترس وهراس روی آنها خط می‌کشیدم اما نه.....روی اسم او هرگز خط نمی‌کشیدم کاغذها را درون صندوقچه می‌گذاشتم. حتی دفتر خاطراتم را که شامل همه خاطرات با هم بودنمان بود. چقدر رویایی بود. رویایی شیرین تر از عسل. هر چه می‌خوردم سیر نمی‌شدم. عطش غیر قابل وصف بود. من هنوز خواستار عشق بودم. هنوز گوشهایم محتاج نجواهای زیبایش بود. باید همه‌ی اینها را بنویسم تا روزی آنها را نشانش بدهم. باید بداند آنقدر دوستش دارم که حتی قادر نیستم‌یک لحظه دست از نوشتن بردارم. باید حتی در وصف او شعر بگویم. دیگر بس است از دریا ودرخت وگل وسبزه شعر سرودن. باید از او سرود. آری عشق خوبم تو را می‌سرایم. شعرهایم را برای تو می‌گویم. بایاد تو، بایاد چشمان عاشق وشیدای تو که با تمام احساس در نگاهم گره می‌خورد. احساسم به طغیان در آمده بود. ایستاده بودم‌یا نشسته. خواب بودم‌یا بیدار اما نه....من که داشتم راه می‌رفتم! داشتم راه می‌رفتم وشعر می‌سرودم. اتاقم پر بود از کاغذهایی که به دیوار

زده می‌شد. همه از عشق سخن می‌گفت. از درد عشق. از دوری عشق. از شیدایی و بودن با عشق ....از دلدادگی.....

با صدای مادر مثل برق گرفته‌ها بلند شدم وکاغذها را از دیوار جدا کردم و درون صندوقچه مخفی کردم. در اتاق باز شد. گونه‌هایم هنوز از عطش عشق سرخ بود. مثل سیبی سرخ. با کنجکاوی نگاهم می‌کرد: - تواینجایی دختر؟ !چند دفعه صدات کنم؟ معلوم هست کجایی؟!

از حرفش خندیدم. باز هم نگاهم می‌کند. از آن نگاه‌هایی که به آدمهای دیوانه می‌اندازند ولی من دیوانه نبودم. من عاشق بودم. عاشقی که ظرفیت آن همه عشق را نداشت. من پر از احساس بودم وحتی بیشتر از آن. بعد از رفتن مادر کلماتم دوباره کنار هم لغزیدند و ترانه ای زیبا را به ارمغان آوردند.

تمام روزهایم این گونه سپری می‌شد. یا با او و یا با یاد او. این گونه بود که دیوانه اش شدم. نمی‌دانم شاید هم او دیوانه ام بود. تمام روز به او فکر می‌کردم. وقتی نامش را می‌شنیدم حرارتی مطبوع در تمام تنم به جریان در می‌آمد. قلبم به تپش می‌افتاد. با کنجکاوی گوشهایم را تیز می‌کردم. باید می‌شنیدم. باید کلمات را می‌بلعیدم. باید نظر دیگران را در موردش می‌شنیدم اما افسوس .....انگار که وجود نداشتم‌یا اینکه او خیلی از من دور بود اما قلبم هنوز لبریز از او بود. چشمان تبدارم به محض اینکه بسته می‌شد تنها طرح زیبای او را تداعی می‌کرد. من فقط به او فکر می‌کردم ولی چگونه؟ چگونه شد که اویکدفعه تمام دنیای من شد؟ چگونه پا به قلب من گذاشت؟خیلی وقت پیش....خیلی قبل ازآن ...اما چرا من او را باور نداشتم یا اینکه دیر به احساس زیبایش پی بردم؟ چرا او را دیر شناختم؟ چرا چشمانم به روی حقیقت قلبم دیر باز شد؟

از زمانی که دنیایم را شناختم نام دیگری در ذهنم به گردش در می‌آمد اما چه شد که او را عاشق شدم؟ چه شد که دل به عشق پاک او باختم؟

تنها پانزده سالم بود. حس می‌کردم می‌توانم همه چیز را درک کنم. از دختران هم سن وسالم کم و بیش در مورد عشق شنیده بودم. با این وجود هیچ کدام از آنها را باور نداشتم. وقتی نگاه سرشار از غرور و بی احساس پدرم را به مادرم می‌دیدم قلبم می‌شکست. وقتی نگاه سرد و بی احساس وحید را می‌دیدم از زندگی سیر می‌شدم و چشمانم پر از غصه می‌شد اما روزی که برای اولین بار پی به راز او بردم شانزده سالم بود. زمانی که تازه از مدرسه آمده بودم. هوا خیلی گرم بود. دفترم را مقابلم تکان می‌دادم و باد گرم نه چندان مطبوعی به صورتم می‌خورد. از کنار مغازه ی سر کوچه که رد شدم، آبمیوه‌های پشت ویترین مرا وادار به ایستادن کرد. تشنه ام بود. دلم آرزوی حتی جرعه ای آبمیوه‌ی خنک می کرد.

- آقا لطفا یه آبمیوه.

چشمان مشتاق پسر جوان چهره ام را کاوید. از نگاهش حذر کردم. یکی‌یکی اسم میوه می‌گفت.

- آلبالو.....نه هفت میوه لطفا.

لبخندی را مزین چهره اش کرد: - قابل شما رو نداره خانم.

- ممنون.

ولی ول کن نبود. هنوز نگاهم می‌کرد. با عصبانیت پول را مقابلش گذاشتم و رفتم. هر روز بعد از مدرسه از این کوچه و از مقابل این مغازه می‌گذشتم ولی اولین بار بود او را می‌دیدم. در حالی که آرام بد وبیراه می‌گفتم نی را با حرص در آبمیوه چپاندم. چند جرعه از آبمیوه عطشم را کمتر کرد. برگشتم. پسر جوان از مغازه

بیرون آمده بود و با احتیاط در چند متری ام گام بر می‌داشت. چشم از او گرفتم. خودم را به آن راه زدم و به سرعت قدمهایم افزودم. از زمانی که خودم را می‌شناختم از این جور آدم‌ها بدم می‌آمد. "پسره بی چشم و رو با نگاهش داشت قورتم می‌داد! "

صدای قدم‌های پسر جوان را پشت سرخودم می‌شنیدم. کمی‌ترسیدم اما وجود عابران که هر از گاهی از کنارم رد می‌شدند به من تسلی می‌داد.

صدایش را پشت سرم شنیدم: - خانم صبر کنیدیه عرض کوچیک داشتم...

از لحن مؤدبانه اش تعجب کردم. زمزمه کردم: " مزاحم مؤدب هم نداشتیم که پیدا شد! "

بدون اینکه صبر کنم قدم‌هایم را تندتر کردم. در این بحبوبه در خم کوچه چهره‌ی محمد و شروین دو پسر عموهایم را دیدم. دلم آرام شد. محمد تا مرا دید لبخندی زد وسلام کرد اما سر شروین پایین بود و مثل همیشه نگاهم نمی‌کرد.

پسر مزاحم تا گام‌های آرامم را دید، به من نزدیک شد: - خانم...

تا به خود آمدم چهره‌ی خشمگین محمد و شروین را دیدم. شروین مقابل پسر ایستاد وبا خشم گفت: - جنابالی کی باشن؟

شروین ومحمد تقریبا هم سن و هم قد بودند و روبروی آن پسر و پشت به من ایستاده بودند. هر دویک سر و گردن از پسر بلندتر بودند. ترس وجودم را فرا گرفت. با خودم گفتم الان است که دعوا شروع شود. چهره‌ی پسر سفید شد. با مِن مِن نگاهی به هر دو سپس به من انداخت وگفت:: - من فقطیه عرض کوچیک خدمت خانم داشتم...نیتم خیره آقا شما برادرشون هستید؟...

یکدفعه دیدم شروین با حرص‌یقه‌ی پسر را گرفت و چیزی در گوشش گفت که پسرک تندتند گفت: - ببخشید اطلاع نداشتم، معذرت می خوام....

محمد آرام گفت: - حالا که فهمیدی بزن به چاک.

آن پسر نگاه دیگری به من انداخت و با هراس گفت: - ببخشید گفتم که اطلاع نداشتم که شما نامزد ایشون هستید وگرنه....

شروین بی محابا دوباره به‌یقه پسر چنگ انداخت. محمد میانجی شد و با پا در میانی پسرک با شتاب از آنجا رفت. من فقط بهت زده آن منظره را تماشا می‌کردم. صدای آن پسر در گوشم می‌پیچید: " اطلاع نداشتم که شما نامزد ایشون هستید "...

باناباوری به چهره‌ی شروین چشم دوختم. شعله ای در قلبم روشن شد. صدای قلبم را شنیدم. انگار نمی‌توانستم نفس بکشم. چطور به خودش اجازه داده بود مرا جای نامزد خودش جای دهد او که....

صدای محمد مرا به خود آورد: - انگار سُعاد باهات نیست؟!

دستم را روی قلبم گذاشتم. نفسی تازه کردم وبا هر تلاشی بود گفتم: - نه امروز مریض بود.

صدایم به گوشم ناآشنا می‌آمد. انگار فرسنگ‌ها دویده بودم. شروین نزدیکم شد. با دلواپسی به چهره ام زُل زد و به آرامی‌گفت: - حالت خوبه؟

برق نگاهش دلم را لرزاند .بی محابا گفتم - :آره خوبم

اما نفسهایم با نگاهش منقطع شده بود. چشمانم سیاهی می‌رفت. حس کردم هر لحظه ممکن است نقش زمین شوم. خدایا چرا تا به حال این نگاه را ندیده بودم؟!

شاید برای این بود که نگاهم نمی‌کرد. تا به خود آمدم وجـود برادرانـه محمـد را در کنارم حس کردم: - پس چته دختر؟

از این همه ضعفم حرصم گرفت. خوب می‌دانم که ضعفم از چیز دیگر بود. آن نگاه یکدفعه دلم را ،تمام وجودم را به‌یکباره گرفت و من تحمل آن را نداشتم.

شروین مقابل پایم زانو زد وآبمیوه ام را جلوی دهانم گرفت. با مهربانی نگاهم کرد وگفت:

- یه جرعه بخور، فشارت افتاده.

در نگاهش غرق شدم. چقدر زیبا بود. نگاهش مثل آبمیوه‌ی شیرینی بـود کـه در گرمای زیاد می‌نوشیدم اما هر چقدر که می‌نوشیدم باز هم کم بود. یکدفعه به خودم آمدم. چند جرعه از آبمیوه را خوردم و بی آنکه دیگر نگاهش کـنم تشـکر کـردم و بلند شدم. خداحافظی کردم و آماده‌ی رفتن شدم کـه صـدایش را شـنیدم: - صـبر کن.....

محمد با شیطنت ولبخند نگاهم می‌کرد اما او با جدیت در چشمانم زُل زده بود.

- تا خونه باهات میام.

از لحن بیانش حرصم گرفت. ابروهایم در هم رفت. بی اختیار چانه ام بالا آمـد. بنـد کیفم را با انگشتانم فشردم و با ناراحتی و حـرص نگـاهش کـردم و گفـتم: -خـودم میرم.

درست روبرویم ایستاد و راسخ تر از پیش گفت: -گفتم که باهات میام.

لجم گرفته بود اما می دانستم مخافت با او فایده ای ندارد. صورتم را برگردانـدم و با ناراحتی با چند قدم فاصله همراهش رفتم. نفهمیدم محمد کی رفت اما نمی‌دانم،

از بودن او در کنارم هم خوشحال بودم...هم ناراحت. نفهمیدم چگونه قلبم به نوسان در آمد اما این را هم نمی‌دانم که چرا امروز آن را حس کردم؟ سرم را پایین انداختم و با ناراحتی به صدای قدم‌هایش گوش دادم.صدای درونم زیر لب غرید: " اصلا چرا با من آمده بود؟ من که حالم خوب شده بود دیگر چه لزومی داشت مرا همراهی کند؟ اصلا چرا محمد رفت؟ چرا او هم همراه او نماند؟ "

از زمانی که خودم را می‌شناختم هردو مثل دوقلوهای به هم چسبیده بودند و در عین حال اینکه پسر عمویم بودند، دو دوست صمیمی‌بودند وکمتر مواقعی می‌شد که جدا از هم باشند و این زمان از همان موارد نادر بود. با کنجکاوی به چهره اش نگاه کردم. خدای من! دلم لرزید. در نگاهش اشتیاقی بود که نظیرش را در چشمان کسی ندیده بودم. پس در تمام مدتی که فکر می‌کردم به من چشم دوخته بود! ولی چرا؟ نکند....بر شیطان لعنت. وقتی نگاهم را متوجه خود دید سرش را پایین انداخت. یاد سُعاد افتادم. یاد چهره‌ی مهربانش. با آن لبخندهای زیبا که چال گونه هایش را نمایان می کرد. عذاب وجدان به سراغم آمد. با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: - سعاد امروز حالش خوب نبود....

نگاهش حرفم را قطع کرد. پر از تمنا بود. پر از خواهش. انگار که به من می‌گفت بس است دیگر. یا اینکه تمامش کن نمی‌خواهم چیزی بشنوم ولی من با ناراحتی نگاهش کردم ولی او باز هم سرش را پایین انداخت اما فشار دندانهایش را احساس می‌کردم. انگار داشت کلماتش را زیر دندانهایش خُرد می کرد. با ناباوری نگاهش کردم و با افسوس سری تکان دادم ولی خدا می‌دانست که دلم مثل اسبی افسار گریخته چطور در سینه ام به گردش در آمده بود. کم و بیش از رابطه‌ی سرد او وسعاد اطلاع داشتم اما باز هم نمی‌توانستم باور کنم. یعنی چنین چیزی امکان نداشت. حتی فکر کردن به غیر از آن هم دور از امکان بود.

به در خانه که رسیدم، زنگ در را به صدا در آورد. صدای مادر را شنیدم وصدای شروین را که جوابش داد: - منم زن عمو ...شروین ام.

زیر چشمی‌نگاهش کردم. باز هم نگاهم می‌کرد. اصلا چرا امروز این گونه شده بود؟! حالاتش با همیشه فرق می‌کرد. نگاهش حرفهای زیادی برای گفتن داشت. شاید هم از خیلی وقت پیش این گونه بود اما چرا من دیر متوجه آن شدم؟! باز هم نگاهش را گرداند.

دستهایش را در جیبهایش برد و با حرص سنگریزه‌ی جلوی پایش را به گوشه ای پرت کرد. تعارفش کردم. از مقابلم گذشت و بی آنکه نگاهم کند وارد خانه شد. متأصل و درمانده به دنبالش روانه شدم. مادر با خوشرویی با شروین احوالپرسی کرد وجواب سلامم را داد. بوی غذا را که فهمیدم همه چیز را ازیاد بردم. اشتهایم باز شد. کوله پشتی ام را با هیجان به گوشه ای پرت کردم و با خوشحالی گفتم: - آخ جون، غذای مورد علاقم.....

به سوی آشپزخانه رفتم. صدای سرزنش وار مادرم را شنیدم: - غذا کشیدم برات رو میزه. آشپزخونه رو به هم نزنی....

توی آینه برای خودم شکلکی در آوردم وپشت میز نشستم. از آشپزخانه داد زدم: - بفرما پسر عمو....

صدای مادر را از پشت سرم شنیدم که به جای شروین گفت: - تو بخور جا نمونی دختر جون.... بیچاره وحید چطوری می خواد با تو زندگی کنه؟!

با اخم گفتم: - إ مامان...

با مهربانی نگاهم کرد و در حالی که چای در قوری می‌ریخت رو به شروین گفت: - انگار محمد باهات نیست؟!

صدای لرزانش را از پشت سرم شنیدم: - با اجازه زن عمو...

مادر به سرعت به دنبالش رفت: - کجا شروین جان؟ واسه ناهار بمون. الان عموت پیداش میشه دیگه.

- نه ممنون زن عمو، یه کم کار دارم خداحافظ.

برگشتم و به لبه‌ی صندلی تکیه دادم. تا خواستم حرفی بزنم از ساختمان خارج شده بود. شانه‌هایم را با بی تفاوتی بالا انداختم اما نیرویی مرا به سوی او جذب می‌کرد. با بی خیالی به آن حس سرپوش گذاشتم ولی تا مدتها نقش نگاهش از خاطرم نرفت. نفس عمیقی کشیدم. خدایا...حتی‌یاد عشق هم زیبا بود. یاد وقتی که قلبم ناباورانه در سینه ام تپید و من با داروی بی تفاوتی آن را خنثی کردم. مرتب به خود نهیب می‌زدم و نقش نگاهش را پاک می‌کردم...

به خانه سعاد رفتم. سه روز بود که از او بی خبر بودم. خانه‌یشان با خانه ما فاصله‌ی کمی‌داشت. سعاد جدا از اینکه دوست وهمکلاسی ام بود دختر عمویم بود و از کودکی همبازی هم بودیم. با تمام روحیاتش آشنا بودم. دلم برایش خیلی تنگ شده بود. هر روز حالش را با تلفن جویا می‌شدم اما دلم برای چهره‌ی زیبا و دوست داشتنی اش تنگ شده بود. برای دل مهربانش که می‌دانستم اگر به دیدنش نروم ناراحت خواهد شد. برایم مثل‌یک خواهر مهربان بود. خواهری که آرزویش را داشتم ولی از داشتن آن محروم بودم اما با وجود سعاد و مهربانی‌ها و صمیمیت عمیقی که بین ما بود، نبود آن را کمتر احساس می کردم. به خصوص که خانه‌ی عمویم در نزدیکی ما بود. چهار خواهر سعاد هر کدام مانند خواهر دیگری برایم بودند. همیشه به سعاد به خاطر داشتن چهار خواهر مهربان غبطه می‌خوردم. هر چهار خواهر شبیه هم بودند و تنها موهای کوتاه سعاد که به دور از چشم عمو آنها را کوتاه می‌کرد با آنها تفاوت داشت. سعیده وسمیرا ازدواج کرده بودند. زهرا نشان کرده‌ی

فردین برادرم بود و یکسال دیگر وقت ازدواجشان بود. فردین، زهرا را عاشقانه دوست داشت و برای من که به عشق اعتقاد نداشتم برایم تازگی داشت. محیا هم دوسال از من وسعاد کوچکتر بود و به قول خودش از قائده‌ی ما مستثنی بود و از این لحاظ به ما فخر می‌فروخت. وقتی محیا با حرفهایش به من وسعاد ریشخند می‌زد، دلم می‌گرفت. دلم می‌خواست جای او بودم. جای او که هیچ قید وبندی نداشت ولی من چه؟

حتی از فکر کردن ونوشتن آن هم دلم می‌گرفت. بغضم را فرو دادم ودستگیرهِی در را فشردم. سعاد به استقبالم آمده بود.

چهره‌اش رنگ پریده ولاغرتر از آخرین باری بود که اورا دیده بودم. با این تصور دلم گرفت. با دلتنگی او را در آغوش گرفتم وحالش را پرسیدم. در چشمانش که خیره شدم نم اشک را در آنها دیدم. در دل او را ستودم به خاطر دل نازکی داشت و اشکی که خیلی زود جاری می‌شد. درست، بر عکس من که اشک آخرین سلاح یا آخرین احساسی بود که در من به جریان در می‌آمد.

از درسها برایش گفتم، از مدرسه ومعلم‌ها، از وقایعی که این چند روز اتفاق افتاده بود. حتی از آن مزاحم که محمد و شروین به حسابش رسیده بودند. وقتی برایش تعریف کردم که شروین این کار را کرده بود، غرور وشادی را برای لحظه ای در چشمانش دیدم. درست به اندازه‌ی همان لحظه ای که احساس جدیدی به قلبم چنگ زد. من وسعاد هیچ موضوعی را از هم مخفی نمی‌کردیم اما نمی‌دانم چرا لبم را گزیدم واز رفتار عجیب شروین برایش نگفتم و ساکت شدم. سعاد را دوست داشتم آنقدر که نمی‌خواستم او را برنجانم.

هنگام برگشتن به خانه،یک لحظه فردین را از پشت درخت‌های حیاط باغ مانند و بزرگ عمو دیدم که باز هم به دور از چشم پدر وعمو به اینجا آمده بود تا باز هم با

عشقش راز ونیاز کند. با شیطنت فکری به ذهنم رسید. با احتیاط نزدیک آنها شدم. روسری زرشکی زهرا را که خیلی به او می‌آمد را از پشت درخت دیدم. چشمان فردین با اشتیاق می‌خندید و به حرفهایش گوش می‌داد. با همان احتیاطی که قدم برداشتم، سنگ کوچکی برداشتم و به طرف دیوار کنارشان نشانه گرفتم و پا به فرار گذاشتم. به فاصله اندکی صدای جیغ زهرا را شنیدم و من هم که سرخوش از این شیطنت بودم به سرعت به طرف درب حیاط دویدم. صدای پاهایی را که در حال دویدن بودند را شنیدم. می‌دانستم فردین مرا دیده است و به دنبال من می‌دود. می‌دانستم از اینکه عشقش را ترسانده بودم حسابم را کف دستم می‌گذارد. بر سرعت دویدنم افزودم که‌یک لحظه چشمانم سنگ مقابل پایم را ندید و همان لحظه صدای فردین را شنیدم که می‌گفت: - ارکیده مگه دستم بهت نرسه.

صدای فردین همان و افتادن من همان. درد زیادی را در پای چپم احساس کردم. دست فردین گوشه‌ی لباسم راگرفت و چشمانش را مثل پدر در حالت خشم باریک کرده بود و به من زل زده بود. ناله‌ای کردم. خواستم از جایم بلند شوم اما نتوانستم.

- نقش بازی کردن دیگه بسه، بلند شو تا خونه به حسابت برسم.

دستم را به پایم گرفتم. از درد به خود می‌پیچیدم ولی قطره ای اشک نمی‌ریختم. صدای زهرا را شنیدم که با نفس نفس گفت: - بسه فردین، مگه نمی‌بینی چه بلایی سرش اومده؟...

و دستان مهربان زهرا پایم را نوازش کرد. نا خودآگاه ناله ام بلند شد و آن موقع بود که دریافتم مانند سنگی که دنیای عشق آن دو را برای لحظه ای شکسته بود، یک سنگ دیگر لعنتی باعث شکستن پای چپم شده بود.

مادرم تا وضعم را دید ناله کرد و چشمانش از اشک پر شد. می دانستم دل صبور و پر دردش تحمل طعنه‌ها و دعواهای پدر را ندارد. آنجا بود کـه در دلـم بارهـا بـه خودم دشنام دادم و نگاه سرزنش آمیز خودم را درآینه دیدم.

پایم تا زانو در گچ فرو رفت و تا مدتی علاوه بـر درد، ایـن بـار سـنگین را تحمـل می‌کردم. از غرغرها و سرزنش‌های پدر وعمو گذشته، نگـاه تمسـخرآمیز وحیـد از همه برایم بدتر بود.

عمو با مهربانی سرم را بوسید و از سلامتی ام اظهار خوشحالی کرد ولی او با تأسف سری تکان داد و چیزی نگفت. همان لحظه دلم مملوء از غم شد. یاد حـرف مـادر افتادم که همیشه از آینده ی من و وحید نگران بود.

بعد از رفتن عمو و وحید وقتی دختر عموها و پسر عموهـایم همگـی بـه عیـادتم آمده بودند. آن زمان بودکه بعد از آن اتفاق لبخند به لبانم جاری شد.

وقتی از ماجرای شکستن پایم مطلع شدند، به شیطنت من خندیدند و آنجـا بـود که سر به سر فردین و زهرا گذاشتند و من هم با حاضر جوابی‌هایم باعـث خنـده‌ی بیشتر جمع می‌شدم. وقتی اتاق از ازدحام وجود آنها کمتر شد، سـعاد کنـارم روی تخت نشست وبا مهربانی گفت: - نگران نباش ارکیده جان، تا چشم روی هم بزاری خوب میشی.

مهدی برادر محمد با خنده گفت: - اما ارکیده حقت بدتر از این بود. جای فردین بودم‌یه کتک حسابی هم نوش جانت می‌کردم.

با اخم رو ترش کردم و گفتم: - بلا به دور...خوبه برادری مثل تو ندارم وگرنه پدرم در می‌اومد!

محمد که در حال کشیدن نقاشی روی گچ پایم بود در جوابم خندید و رو به مهدی گفت:

-خوشت اومد؟!

مهدی در جوابش گفت: - برادر که نه اما فکر کنم یه شوهری داره که از روزاول گفت بالای چشمت ابروئه حسابش با کرام الکاتبینه!

همان لحظه متوجه اخم شروین شدم که دست محمد را از روی گچ پایم پس می‌زد وچهره‌ی سعاد که از حرف مهدی مثل من دلخور بود. نمی‌دانم چرا جوابش را ندادم. شاید برای اینکه فکر می‌کردم حق با اوست. در هرجا، در هر زمان، هر دقیقه، هر ثانیه اسم او را، وجود او را می‌شنیدم یا حس می‌کردم اوقاتم تلخ می‌شد. حس می کردم از زندگی سیر شده ام. احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است از نردبان آرامش و سعادت به روی دنیایی از غم بیفتم. در عین حالی که می‌دانستم فکر کردن به جز آن از سم هم برایم بدتر بود.

همان شب و به دور از چشم دیگران و بعد از مدتها اشکهایم جاری شد. می‌دانستم دلم از درد و غصه طغیان شده و دردهایم چون گدازه‌هایی بیرون می‌ریزند. نمی‌دانم چه کسی را مسئول این بدبختی بدانم. پدرم را، مادرم را، عموهایم یا پدر بزرگم را که در حالی که آفتاب لب بام بود زن دیگری را به عقد خود در آورده بود. به‌یاد چهره مغرور و اخمویش که در بیشتر مواقع از خشم بیداد می‌کرد، افتادم. نمی‌دانم چرا هیچ احساسی به او نداشتم. شاید برای اینکه او را مسبب اصلی این حقیقت می‌دانستم. شاید اگر او در هنگام تولد من نام وحید را کنار اسم من در دهان‌ها نمی‌چرخاند و به اصطلاح ناف مرا با او نمی‌برید اکنون من نشان کرده‌ی پسر عموی بی احساس ومغرورم نمی‌شدم. گاهی فکر می‌کردم غرور

در خانواده‌ی پدری ام موروثی است اما بعد می‌اندیشیدم تنها غـرور از آن پسـرها و مردها بود نه دخترها که قلبهایشان از شیشه شکننده تر و نازکتر بود.

باز هم دلم از نگاه شیشه ای و بی احساس وحید شکسته بود. نمی‌دانـم چـه کـار باید می‌کردم. به دورو برم که چشم می‌دوختم تنها نگاه دلـواپس ومهربـان مـادر و دختر عموها و در رأس آن سعاد را می‌دیدم. بعد هم نگاه برادرانه‌ی فردین و در آخر شمه ای از نگاه شروین را که از پشت دیوار بی تفاوتی به ذهنم سـرک مـی‌کشـید. وقتی احساس تازه ای در درونم به جریان در می‌آمد مجبـور بـودم آن را فـروکش کنم، قبل از آنکه زندگی و آینده ام از آن هم تلخ تر شود اما نمی‌دانم چـرا نگـاه او تنها چیزی بود که هیچ گاه از پشت دیدگانم محو نمی‌شد و باز هم تکرار می‌شد....

روزها از پی هم می‌گذشت و به خاطر گچ پایم مجبـور بـودم بیشـتر روزهـا را در خانه بمانم. می‌دانستم پدرم رفتن من بـه بیـرون از خانـه را قـدغن کـرده اسـت و مصدوم شدنم تنها بهانه است. حتی از مدرسه رفتن هم محروم شده بودم. در ایـن بین سعاد مثل همیشه وظیفه‌ی دوستی اش را در حق من تمام می‌کرد هر روز بـه دیدنم می‌آمد. درس‌ها را چون معلمی دلسوز بـه مـن‌یـاد مـی‌داد و مـرا بـرای روز امتحان که نزدیک بود آماده می‌کرد.

گاهی دختر عموها و پسر عموهایم به من سر مـی‌زدنـد و صـمیمیت مـا از بـین نمی‌رفت. در این رفت و آمدها رفتار عصبی و ناآرام شروین و نگاه‌های عمیقی که تا متوجه آنها می‌شدم دزدیده می‌شد فکر مرا بیش از پیش به خود مشغول کرده بود. گاهی آرام و خودمانی رفتار می‌کرد و گاه سر به زیر و نا آرام فقط شنونده بود. تا به خود می‌آمدم باز هم عذاب وجدان به سراغم می‌آمد. قلبم بی صبرانه خبـری را بـه من القا می‌کرد که من از وجودش حذر می‌کردم. فکرهایم را، عشقم را، علاقـه ام را

و هر چیزی را که تمام این مدت درباره‌ی آن درونم جنگیده بودم را به دور ریختم و باز هم بی تفاوتی را اختیار کردم.

امتحاناتم را با موفقیت پشت سر گذاشتم و دو روز بعد از پایان امتحانات گچ پایم هم باز شد و من سرخوش از به ثمر رساندن دوران نقاهت و امتحانات پا به دوره‌ی تعطیلات گذاشتم.

یک هفته بعد از شروع تعطیلات عروسی برادر وحید و دختر عمه ام نگین بود. همه با ذوق و شوق انتظار این عروسی پر زرق و برق و خودمانی را داشتند. در حالی که می‌دانستند این اولین‌یا آخرین عروسی فامیل نیست و پدر بزرگ با داشتن هفت پسر و سه دختر و نوه‌های زیاد از هر پسر و دخترش هر سال ویا نهایتاً هر دو سال‌یکبار انتظار به ثمر رسیدن نوه‌هایش به سر می‌رسد. نوه‌هایی که به وسیله‌ی او و پسرها و دخترهایش نشان کرده‌ی هم می‌شدند و دخترها بعد از گذشتن از سن هجده سالگی موظف می‌شدند تا هر چه زودتر به خانه‌ی بخت بروند ولی سرپیچی از این قانون که از قانون بقا هم مهمتر بود شاید مرگ را در پی داشت و بد به حال آنکس که در این بین از عشق بی نصیب می‌ماند و یکی مثل پدر من که بدون هیچ علاقه ای به دختر عمویش با او ازدواج کرد و مادر بیچاره‌ی من که سالها بود که با رنج وصبوری این زندگی را تحمل می‌کرد و تاریخ دوباره تکرار می‌شد. باز هم دختر و پسر عموها نشان کرده‌ی هم می‌شدند و با زور و اجبار سر سفره عقد می‌نشستند و علی رغم نبود علاقه میان آن دو با هم ازدواج می‌کردند... اما نه، من نمی‌خواستم زندگی‌ام مانند پدر و مادرم باشد. نمی‌خواستم نگاه بی احساس مردی چون پدرم را به روی خود احساس کنم. نگاهی که با وجودش قلبم هزار تکه می‌شد و بند زدن آن کاری را درست نمی‌کرد. من نمی‌خواستم مقاومت کنم. نمی‌خواستم وارد این بازی سرنوشت شوم. سرنوشتی که بی رحمانه قلبهای تهی از اساس را به هم پیوند

می‌زد و خود نظاره گر بدبختی و سیه روزی میان آنها می‌شد. نه، دلم نمی‌خواست. نمی‌خواستم مقاومت کنم. نمی‌خواستم...

چند روز مانده به عروسی برادر وحید بود ولی من هنوز هیچ کاری نکرده بودم. می‌دانستم همه بعنوان یکی از عروس‌های آینده‌ی عمو از من انتظار دارند. سعاد و محیا با ذوق و شوق لباسهایشان را نشانم می‌دادند ولی من با سردی آنها را تأیید می‌کردم. سعاد که از رفتار من دلخور شده بود با ناراحتی گفت: - تو چت شده ارکیده؟ انگار از عروسی سعید خوشحال نیستی؟

با بی تفاوتی شانه بالا انداختم و گفتم: - چرا خوشحالم...

و نگاه سردم را به او دوختم. در گفتن حرفم تردید داشتم اما دل به دریا زدم و گفتم: - وقتی فکر میکنم که دو سال دیگه هم نوبت ماست از خوشحالی دلم می‌خواد پرواز کنم!

می‌دانستم نگاه پر از غمم گواه احساس دیگری است. احساسی که او هم از وجود آن آگاه بود. چشمان او هم پراز غم بود. احساس می‌کردم دلش می‌خواهد حرف بزند اما در گفته‌هایش تردید داشت. منتظر، نگاهش کردم. وقتی نگاهم را دید، کمی‌مِن مِن کرد و با احتیاط گفت: - ارکیده.. .تو...تو...وحید رو دوست نداری؟!

با اینکه می‌دانستم از احساسم آگاه است اما حرفش دلم را لرزاند. صورتم را برگرداندم. بغضی سر زده به گلویم راه باز کرد. نمی‌دانستم چه بگویم. بگویم نه...اما چشمانم را به روی حقیقت قلبم باز کردم و گفتم: - اگه علاقه هم نداشته باشم....

بغضم را فرو دادم و ادامه دادم: - اگه دوستش هم نداشته باشم مجبورم به این زندگی تن بِدَم.

برگشتم و چشمان اشک آلودش را غافلگیر کردم و گفتم: - می‌دونی سعاد، ما زیر دخالت‌های بی جای بزرگترهامون داریم له می‌شیم، در واقع ما زندگی نمی‌کنیم بلکه هر روزمون برامون مرگه....

باز بغض به گلویم چنگ انداخت و مانع از ادامه‌ی حرفم شد. همزمان با گفته ام سعاد چشمانش را بست ولی اشکهایش به روی گونه‌هایش می‌بارید و حرفهایم را تأیید می‌کرد. دستانش را مقابل صورتش گرفت و دیگر چیزی نگفت.

عروسی سعید بود و مثل سایر عروسی‌های فامیل پر از تجمل و با رسم خاصی شروع و تمام می‌شد. لباس ساده ای به تن کرده بودم. بی توجه به غرغرهای زن عمو و مادر از جمع شادمان و صمیمی‌جوان‌ها فاصله گرفته بودم و پشت ساختمان عمو گوشه‌ی دنجی انتخاب کردم و در افکارم غرق شدم. دو سال دیگر در چنین روزی نوبت من بود. روزی که چون نگین لباس سپید عروسی به تن می‌کردم و در کنار وحید قدم به خانه‌ی نا امیدی می‌گذاشتم. از امروز از گذشتن روزها و نزدیک شدن به آن روز واهمه داشتم. روزی که حتم داشتم قلبم در سینه ام مدفون خواهد شد و لباسی که به تن خواهم کرد بی شباهت به لباس مردگان نخواهد بود. از افکارم لبخند تلخی به لب راندم. فکر بدی نبود. این زندگی ازمرگ هم بدتر بود.

سایه ای را کنار خود احساس کردم. تا برگشتم از هیبت شروین در تاریکی لحظه‌ای به خود لرزیدم.

با صدای نجواگونه ای گفت: - ترسوندمت؟

دستم را روی قلبم گذاشتم. تند می‌زد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - نه.

در کنارم و شانه به شانه ام ایستاد. نفس عمیقی کشید. دستهایش را به عادت همیشگی در جیبهایش برده بود.

بی آنکه نگاهم کند گفت: - از این عروسی خوشحال نیستی؟

حرف سعاد را می‌زد. از این احساس مشترک ناخودآگاه خنده ام گرفت. نگاهش کردم هوای درونم را به بیرون راندم و گفتم: - خوشحالم.....

نگاهش را متوجه خود دیدم. چشم چرخاندم. باز هم قلبم لرزید و وحشیانه به دیواره‌ی سینه ام می‌کوبید. ناراحتی را در نگاهش خواندم و برق خاصی را که می‌دانستم نظیرش را در نگاه هیچ کس ندیده ام. آیا این عشق بود؟ بی اختیار لب به دندان گزیدم و رو برگرداندم.

- حا لت خوبه؟

دلواپسی را در لحن صدایش شنیدم ولی جواب ندادم. چند لحظه با سکوت گذشت. حضورش را احساس می‌کردم و صدایش را که در نزدیکی ام بود: - ارکیده با توأم.

رنجش را در صدایش احساس کردم. هنوز قلبم در درونم غوغا به پا کرده بود. بی آنکه نگاهش کنم و به طرفش برگردم سرد و محکم گفتم: - برای چی اینجایی؟

لرزش در صدایش به وضوح شنیده می‌شد: - یه حرفیه که سالهاست باید بهت می‌گفتم....

و ساکت شد. باز هم قلبم لرزید. یعنی چه می‌خواست بگوید؟ حرفی که سالهاست می‌خواهد بگوید، نکند...یعنی از سالها پیش...

زمان در سکوت به کندی می‌گذشت. نمی‌توانستم تحمل کنم. با همان لحن پیش گفتم: - بگو...

یک قدم جلو آمد تا صورتم را بهتر ببیند. سر به زیر انداختم و گوشهایم را تیز کردم. صدای تپش قلبم چون رعد و برق وجودم را به لرزه در می‌آورد.

صدایش را شنیدم: - ارکیده....خیلی دوستت دارم....از خیلی وقت پیش....از وقتی که تو رو شناختم....از....

حس کردم یک لحظه قلبم از تپش افتاد و بقیه‌ی حرفهایش را نشنیدم. ناباورانه به صورتش چشم دوختم. چشمان پاک و زیبایش از حقیقت بیداد می‌کرد.

پس تمام این نگاه‌ها، رفتارها، حس‌ها دروغ نبود. نفهمیدم چقدر به چهره اش زل زدم اما به خود که آمدم پوزخندی زدم و گفتم: - شرم آوره سعاد اونجا.....

میان حرفم پرید: - اشتباه نکن، سعاد هیچ علاقه ای به من نداره همون طوری که تو به وحید علاقه نداری.... ناباورانه نگاهش کردم. از تعجب داشتم شاخ درمی‌آوردم. او از کجا می‌دانست من وحید را....

مغزم از فرمانم خارج شده بود. چشمانم را برای لحظه ای بستم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - دیگه ادامه نده شروین.

مأیوسانه نگاهم کرد: - چرا؟ چون برای اولین بار عاشق شدم چون هیچ احساسی به آینده ای که برام در نظر گرفته شده ندارم، چون برای

صدایی از درونم فریاد زد " چون دوستت دارم، چون فکر می‌کنم گناه می‌کنم، چون عذاب وجدان چون خوره به جانم افتاده، چون از عشق بی سروتهمان دل خوشی ندارم، چون از ترسیم داستان تلخ دیگری می‌ترسم. "

اما باز سکوت کردم. فقط چند لحظه ای با عشق به چشمانش نگاه کردم و باز هم فرار را بر قرار ترجیح دادم.

روزها می‌گذشت و من عشق زیبای شروین را با تار و پودم باور کرده بودم اما باز هم حرف نمی‌زدم. نامه‌هایش را مخفیانه می‌گرفتم ولی جوابش را نمی‌دادم. بی آنکه سرخورده شود باز هم از عشقش برایم می‌نوشت و من سر خوش از این احساس زیبا می‌شدم. وقتی فکر می‌کردم لبریز از این احساس می‌شدم، آن را روی کاغذ پیاده می‌کردم و در صندوقچه ی اتاق مخفی می‌کردم ویا گاهی با مهدیه دردودل می‌کردم و او صبور و خواهرانه به حرفهایم گوش می‌داد و دل پر غمم را تسلی می‌داد. برایش از سعاد می‌گفتم از او که از خواهرم هم برایم عزیزتر بود. از احساس خیانتی که فکر می‌کردم در حق او روا می‌دارم. از سرنوشتی که بازی تلخی را برایم رقم زده بود و من چشمهایم را ناشیانه بسته بودم تا دستی از غیب به کمکم بیاید.

تا چشم روی هم گذاشتم تابستان و تعطیلات تمام شد و سمفونی زیبایی از عشق را برایم به ارمغان آورد. دیگر طاقت نگاه کردن به چشمان مهربان سعاد را نداشتم. وقتی با او حرف می‌زدم، وقتی به خانه‌یشان می‌رفتم، وقتی صمیمانه در هر کاری کمکم می‌کرد، به خودم صدها بار لعنت و ناسزا می‌فرستادم. خدای بزرگ مرا از این عذاب نجات بده. من طاقت این همه آتش شعله ور که در درونم زبانه می‌کشید را نداشتم. ازیک طرف سرنوشت پدر و مادرم، از طرف دیگر عشقی که تمام هستی ام را داشت می‌گرفت و از طرف دیگر وجود سعاد و وحید....

نمی‌دانم چطور تحمل می‌کردم. درست مثل بازیگری شده بودم که در هر نقشی که جای می‌گرفت آن را به خوبی ایفا می‌کرد.

پاییز شروع شده بود و سال سوم دبیرستان آغاز شده بود. باز هم من و سعاد و باز هم کلاس‌های درس و رفت وآمد مدرسه.

نیمه‌ی مهر بود و اولین باران پاییزی شروع به باریدن کرده بود و من چقدر عاشق باران بودم. دوست داشتم زیر باران قدم بزنم. آن روز به در خواست من زیر باران به خانه برگشتیم. باران نم نم بود و در نیمه‌ی راه بیشتر شد. علی رغم اینکه خیس شده بودیم باز هم آهسته حرکت می‌کردیم. صورت سعاد مثل من خیس شده بود حتی بیشتر از من.

-عجب بارونی! من عاشق بارونم....

به صورتش چشم دوختم او هم می‌خندید و قطره قطره از صورتش می‌چکید.

- سعاد....تو داری گریه می‌کنی؟

صورتش را از من برگرداند. - سعاد... سعاد ...

بغضش ترکید و دیگر آرام و بی صدا گریه نمی‌کرد. هق هق گریه اش در صدای باران و رعد و برق گم شد. با دلواپسی نگاهش کردم.

- سعاد چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

صدای گریه اش بیشتر شد. - حرف بزن...جون به لبم کردی.

بغضش را قورت داد و با تلاش گفت: - ارکیده من...من بهت دروغ گفتم.

به گوش‌هایم شک کردم. سعاد و دروغ؟! او که اهل دروغ نبود. اصلا این حرف خودش‌یک دروغ علنی بود.

با کنجکاوی گفتم: - چی میگی؟... دروغ چیه؟!...درست حرف بزن ببینم چی میگی.

دوباره گریه کرد .اشکهایش جای خود را به قطره‌های باران می‌داد و قطره‌های باران چون سیل جای خود را به اشکهای او...

- تو نمی‌فهمی‌چی میگم....تو خیلی چیزا رو نمی‌دونی....من خیلی چیزا رو ازت مخفی کردم.

مغزم داشت سوت می‌کشید. با تعجب نگاهش کردم. داشتم دیوانه می‌شدم. چه اتفاقی افتاده بود؟ برای اولین بار بود که سعاد را این گونه می‌دیدم. تا آن وقت هیچ گاه شدت گریه اش را ندیده بودم. چشمانش به خون نشسته بود. باران هر دوی ما را خیس کرده بود ولی بی توجه به شدت آن، مقابل هم ایستاده بودیم.

نگاهم نمی‌کرد. نمی‌دانم چرا؟ شاید از نگاهم همه چیز را خوانده بود. شاید می‌خواست راز مرا برملا کند. شاید می‌خواست گناه مرا، دروغ مرا، مخفی کاری مرا به من گوشزد کند. با درماندگی و زیر باران به او خیره شده بودم.

دست و دلم می‌لرزید. انتظار چقدر سخت بود. لبهای کوچکش آرام تکان می‌خورد. از زیر باران به من چشم دوخت و با آهنگ مرتعشی فقط گفت: - ارکیده منو ببخش...

هق هق گریه اش چون آواری بر سرم ریخت. علی رغم اینکه دلم خوش بین بود، از گریه‌ی او دلم به هم فشرده شد.

با بی صبری گفتم: - سعاد حرف بزن.... بگو چی شده؟

چشمانش را بست. گویی با خودش در کلنجار است. مرگ لحظه‌ها را احساس کردم. حس میکردم کلامی‌که از لبهایش خارج می‌شود در زندگی من تأثیر زیادی دارد. بی صبرانه به لبهایش چشم دوخته بودم.

- من ... من بهت خیانت کردم. من بهت بد کردم...نمی دونم چی شد کـه دیـدم دوستش دارم. نمی دونم چقدر طول کشید تا باورش کردم اما ارکیده من دوستش دارم.... قسم می‌خورم راست می‌گم ...من هیچ علاقه ای به شروین ندارم. اصلا مـن وشروین برای هم ساخته نشدیم. اون هیچ علاقه ای، هیچ احساسی بـه مـن نـداره. منم همینطور... ولی وحید فرق میکنه...من...من وحید رو دوست دارم....

رعد و برق کلامش را قطع کرد. صدای گریه اش را از میان تار وپود باران شـنیدم. هنوز باورم نمی‌شد اما صداقت کلامش که دقایقی پیش شنیده بودم تمام شک‌هایم را برطرف کرد. جرقه ای در وجودم روشن شد کور سـویی از امیـد را دیـدم. حـس کردم دنیا به رویم لبخند زد. یعنی سعاد عاشق وحید بود؟ سعادی که در تمام این مدت احساس مشابه خودش را به او داشتم! بی اختیار خندیـدم. زیـر بـاران...دلـم می‌خواست پرنده بودم و از آن بالا همه چیز را می‌دیدم. می دیدم که بـه چهـره‌ی گریان سعاد می‌خندیدم. می دیدم کـه مـی خنـدم و صـورتم را بـا نابـاوری تکـان می‌دادم. شانه‌هایش را در دستانم فشردم. برق عشق را در نگاهش دیدم. پس سعاد دوست خوب من عاشق وحید شده بود. پس او هم عشق را تجربه کرده بود. عشقی که من هم با مهره‌ی مقابل او تجربه کرده بودم. آری درست بود من و سعاد مهـره-هایی بودیم که باید جا به جا می‌شدیم.

- سعاد خیلی دوستت دارم ...شاید به اندازه‌ی شروین...

برقی در نگاهش جهید. مات ومبهوت نگاهم کرد. بعد از چند لحظه که انگار تـازه متوجه حرفم شده بود، خندید. آغوش مـا بـه روی هـم بـاز شـد. افکـاریکـدیگر را خواندیم و با هم، هم آواز شدیم. او می‌خواست جای من باشد و من هم می‌خواستم جای او باشم. بهتر از این نمی‌شد و آن گونه بود که آتش عشق اجاق زندگی مان را

گرم می‌کرد بدون اینکه حتی از سرمای استخوان سوز نیرنگ‌های روزگار ترسی داشته باشیم.

آن روز به‌یاد ماندنی هیچ گاه از خاطرم نرفت. روزی که باورم شد قسمتم سهم اوست و سرنوشت او سهم من است. وقتی‌یاد شروین و عشق بی حد و اندازه اش می‌افتادم با تمام وجود آرزو می‌کردم کاش جای سعاد می‌بودم. اما شاید این کار شدنی بود. شاید ما می‌توانستیم به هم برسیم. کافی بود صبر می‌کردیم. شاید هم باید به خانواده‌هایمان می‌گفتیم. چهره‌ی پر از اقتدار پدر بزرگ را مقابل چشمانم تجسم کردم. بعد چهره‌ی عصبانی عموهایم را، چهره‌ی غمگین مادرم، چهره‌ی پدرم و...

باز هم بغض با سماجت به گلویم چنگ انداخت. خدایا این چه تقدیر شومی‌بود که نصیبمان شد باید چه کار می کردم؟ به چه کسی رو می‌انداختم؟ سیاهی تعصب چشم همه را کور کرده بود. آیا عشق ما را می‌دیدند؟ آیا آنها شکستن این عهد و پیوند پیمانی دیگر را قبول می‌کردند؟ کلمه‌ی هرگز در مغزم صدا میکرد پدر بزرگم را می‌شناختم. عموهایم را....

زن عمویم را که مادر وحید بود پیش چشمم تصور کردم. همیشه قربان صدقه ام می‌رفت. کافی بود از این جریان مطلع شود چه‌ها که پشت سر من نمی‌گفت. زن‌های فامیل که هر کدام با منطق بزرگترهایشان رخت سپید به تن کرده بود، حرف ما را در دهان‌ها می‌چرخاندند و بی آبرویی.... ننگ و دورویی...

فقط می‌دانستم جزای بی آبرویی در خاندان ما مرگ بود. قلبم با ناراحتی به هم فشرده می‌شد. ازیک طرف راهی که پر از خون بود و از طرف دیگر راهی که کوله باری از سرما بود. سرمایی که دلت را، تمام وجودت را به رعشه در آورد و نرم نرمک جانت را، هستی ات را می‌گرفت. نه خدای بزرگ...من طاقت این سرما را نداشتم.

من باید با خون می‌جنگیدم. من باید با این تقدیر شوم مبارزه می‌کردم. چرا آنها حرفی را که در دل ما بود را خط می‌زدند و با نطق خودشان، پای قسمت و سرنوشت را به وسط می‌کشیدند؟ چرا آنها به جای ما تصمیم گرفته بودند، در عین حالی که ما باید در کنار هم زندگی می‌کردیم؟ باید در مقابل این سردی چشمهایم را، گوشهایم را می‌پوشاندم. نباید می‌گذاشتم حرف آنها قلب ما را جریحه دار کند. نباید می‌گذاشتم....نباید می‌گذاشتم....باید دل آنها را از این سیاهی پاک می‌کردیم. مغزم پر شده بود از فکرهای بی سرو تهی که مرا به مبارزه دعوت می‌کرد. قصه‌ی عشق راه درازی را در پیش داشت.

روزها از پی هم می‌گذشتند با این تفاوت که دوباره سعاد همدم همیشگی من شد. دوباره همه‌ی حرفهای دلمان را به هم می‌گفتیم و از عشق خود به شروین. برای خودم هم جالب بود. سعادی که مثل من عشق را باور نداشت چنان با حرارت از آن می‌گفت که گویی سالهاست دل به معشوق خود سپرده است. سعاد دوست خوب من عشق را باور کرده بود اما من هنوز هم ته دلم نا امید بود. با نگاه تلخم دل واله و شیدای شروین را می‌لرزاندم و آن حکایتی بود که در نامه‌هایش به من می‌گفت. هر جا می‌رفتم نگاه ملتمس و نگران او را حس می‌کردم. احساس می‌کردم به هر کجا که قدم می‌گذارم گوشه ای ایستاده ونظاره ام می‌کند. روزی که با سعاد به فروشگاه کتاب رفته بودم را ازیاد نمی‌برم. چهره‌ی شروین را از پشت قفسه‌های کتاب شناختم. در حالی که کتابی در دست داشتم به گوشه ای که او بود رفتم. نگاهش را غافلگیر کردم. تا مرا متوجه خود دید با نگاه خریدارانه ای براندازم کرد و سرش را پایین انداخت ولبخند زیبایی را مهمان لبهایش کرد.

- اینجا چیکار میکنی؟

به کتابی که در دستانم تکان می‌دادم زل زد و جواب داد: - اومدم کتاب بگیرم...

با جدیت گفتم: - به من نگاه کن...

از لحن خودم حرصم گرفت. چشمان درشت و کشیده اش را به چشمانم دوخت. باور نمی‌کردم اما آن لحظه انگار چشمانش چون دو موجود زنده حرف می‌زدند و تمام حرفهای نامه‌ها را به زبان می‌آوردند و از من گله و شکایت می‌کردند. حس می‌کردم آن دو موجود سیاه طاقت غرق شدن در نگاهم را نداشتند چون خیلی زود متلاطم شدند و جهت خود را تغییر دادند.

دلم لرزید. حتی دستانم هم عرق کرده بود و می‌لرزید. با مشقت کتاب را دریکی از قفسه‌های نزدیک جا دادم و دوباره به طرفش برگشتم. باز چشمان مشتاق و همان نگاه شیفته را دیدم. ناخودآگاه لبهایم از هم باز شد: - شروین من می‌ترسم...

گامی به سویم برداشت: - از چی؟ به من بگو...

با هراس زمزمه کردم: - از تقدیر ...از خطی که ما رو به هم نرسونه.

نگاه مشوشم را جستجو کرد و با قاطعیت گفت: - من نمی زارم... به من اطمینان کن.

نمی‌دانم چرا با حرفهایش دلم پر از امید شد. احساس کردم می‌توانم به او اطمینان کنم. می‌توانم پله پله به او برسم. با اوتا خوشبختی راه زیادی نبود. باید به او اطمینان می‌کردم. زمان و مکان را فراموش کردم و در نگاهش غرق شدم. نمی‌دانم چقدر در نگاهش زل زده بودم که صدای سعاد مرا به خود آورد: - ارکیده تو اینجایی؟

با دیدن شروین لبخند شیطنت آمیزی زد و سلام شروین را پاسخ داد و گفت: - حالا چرا اینجا؟!....

و قبل از تمام شدن جمله اش چهره‌ی خودش بیشتر از شرم سرخ شد. شروین سرش را با لبخندی به پایین برد ولی من که تازه به عشقمان با قاطعیت نگاه می‌کردم. خجالت را کنار گذاشتم و به او چشم دوختم. قدش سر و گردنی از من بلندتر بود. حس می‌کردم می‌توانم به او تکیه کنم. می‌توانم دل به راهی بسپارم که او نوید می‌دهد. نامه ای همراه بایک شاخه گل ارکیده به طرفم دراز کرد. می‌دانستم از عشق سعاد به وحید آگاه است و می‌داند سعاد در جریان همه چیز است. با وسواس به او چشم دوختم. اطمینان را در نگاهش دیدم. گویی می گفت همه چیز را به من بسپار. لبخند گنگی زدم و همزمان زمزمه اش را شنیدم: - تقدیم به عشقم ...گلی به نام ارکیده.

نامه را از او گرفتم و از آنجا دور شدم. دیگر نمی‌توانستم عطش آن عشق را تحمل کنم. سعاد هنوز با شیطنت نگاهم می‌کرد اما من فکرم جای دیگری بود. در آن لحظه فقط به اعتمادی که در چشمان شروین بود و در رأس آن خدای بزرگ پناه برده بودم.

با شعف گل زیبا را بوییدم. بوی عشق و دلدادگی می‌داد. بوی عطش خواستن می‌داد. بوی زندگی می‌داد. با اشتیاق کلماتش را می‌بلعیدم. وقتی راز عشقش را برایم بازگو می‌کرد و از دلدادگی اش به من می‌نوشت دوباره خونی گرم در رگهایم به جوشش در می‌آمد و از حرارت آن صورتم گر می‌گرفت. دوباره آب را به صورتم می‌پاشیدم تا باز از عطش آن کم کنم اما باز هم صورتم داغ بود. در آن سرمای زمستانی من پر از عطش و گرما بودم. از آن به بعد هر گاه نگاه پر از اطمینان شروین را می‌دیدم به عشقی که میانمان بود بیشتر امیدوار می‌شدم .دلم از شک و تردید پاک شده بود و آن زمان بود که با رویی گشاده پذیرای عشق او شدم. روزی که برای اولین بار به دهمین نامه اش پاسخ دادم، دستانم می‌لرزید. کلماتم از اعماق وجودم سرچشمه می‌گرفت و روی کاغذ سپید پیاده می‌شد. گاه چشمانم را

می‌بستم و قلمم را به دلم می‌دادم و او هم می‌نوشت. از تمام دلتنگی‌هایش، از عشق بی حد و اندازه اش، از شیفتگی نگاهی که همیشه در جستجوی او بود...

نامه ام را گرفت. چشمانش از شوقی بی وصف درخشید. تا آن زمان که سالها پسر عمویم بود آن اشتیاق و بی قراری را درنگاهش ندیده بودم. شاید برای اینکه از عشق من به خودش مطمئن شده بود. نمی‌دانم اما مثل همیشه این شوریدگی برایم زیبا بود. نفس‌هایش پر از حرارت بود. هر روز که می‌گذشت قصه‌ی تازه‌ای از عشق برای هم می‌سرودیم.

تا به خود آمدم دیوانه اش شدم. زندگی بدون او برایم معنایی نداشت اما هنوز دلم با یادآوری آینده‌ی نا معلومی‌که پیش رویمان بود، می‌لرزید.

امتحانات پایان ترم نزدیک بود. من و سعاد با تلاش بیشتری خود را به درس خواندن وادار می‌کردیم. نمی‌خواستم کم شدن نمراتم که حاصل کم حواسی و مدهوشی من از عشقی نو شکفته بود باز هم سرزنش‌های پدر و بعد از آن نگاه آشفته‌ی مادر را به دنبال داشته باشد.

چهره‌ی آفتاب سوخته‌ی پدر با آن نگاه مغرور و سبیل‌های پر پشت که مانند عموها و پدر بزرگ لبهای نازکش را احاطه کرده بود ابهت خاصی به او می‌داد. وقتی پدر با خشم نگاهم می‌کرد ویا اینکه سرزنشم می‌کرد مثل کوهی از یخ آب می‌شدم و آن لحظه بود که دلم بیش از اندازه برای مادرم می‌سوخت. به همین دلیل تا حد امکان سعی می‌کردم کمتر مورد سرزنش او واقع شوم و کمتر دل مادرم را برنجانم ولی با این وجود می‌دانستم پدرم مرا بیشتر از اعضای خانواده دوست دارد. آنقدر که نام گل محبوبش را روی من گذاشته بود. وقتی دستهایش را که با مهری پدرانه به سرم می‌کشید و یا گاهی چشمانش را که با محبت به من خیره شده بود را غافلگیر می‌کردم احساس می‌کردم دوستش دارم. وقتی نامم را با حرارت و عشق پدرانه صدا

می‌کرد سرشار از غرور می‌شدم اما در زمان خشم او این محبتها برایم رنگ می‌باخت. وقتی چشمان سرخ از خشمش چون دوگوی آتشین می‌شد حس می‌کردم در آن لحظه چون حاکم خود خواهی است که قصد آزار ما را دارد و زمانی که اوامرش اجرا نمی‌شد زمین و زمان را به هم می‌دوخت. با این وجود وقتی پدرم را با عموها و پدر بزرگم مقایسه می‌کردم. خدا را شکر می‌کردم. پدرم در مقابل آنها مهربان‌تر بود. پدر سعاد را تصور کردم که حتی اجازه حرف زدن دخترانش را باپسر عموهایش نمی‌داد چه برسد به اینکه چون من با آنها شوخی کنند اما پدر من با خلق کم نظیرش این حق را به من می‌داد تا آزادانه در جمع فامیل حرف بزنم. حتی در مورد پوشش زیاد به من امر و نهی نمی‌کرد و از این لحاظ و موارد نادر دیگر خوشحال بودم.

امتحانات من وسعاد با موفقیت به پایان رسید. بایاد آوری چند روز تعطیل بعد از آن با شادی در مورد آن نقشه می‌کشیدیم.

یک هفته دیگرعروسی زلال دختر عمویم با مهدی بود. با آنکه مهدی دو سالی از محمد کوچکتر بود به دلیل اینکه نشان کرده‌ی زلال بود زودتر از او ازدواج می‌کرد. حال و حوصله عروسی رفتن نداشتم اما بایاد آوری دیدن شروین گل از گلم شکفت.

تصمیم گرفتم لباسی ساده و در عین حال زیبا را برای عروسی آماده کنم. قرار شد من و سعاد هر دو به بازار برویم.

آن روز پس از جستجوی زیاد هر دو با دست پر برگشتیم. لباس سعاد پوشیده و سفید بود و با رنگ سبزه‌ی او همخوانی داشت اما لباس من سبز بود و به قول سعاد انگار برای من ساخته شده بود. خوشحال از انتخابمان در حال برگشتن به خانه بودیم که سعاد با هیجان گفت: - ارکیده...ارکیده...اونجا...

کلامش را درست متوجه نمی‌شدم اما هیجان زیاد صدایش را تغییر داده بود .با تعجب به چهره اش زل زدم: - چیه سعاد، باز چی شده؟

با هیجان به صورتم خندید و گفت: - وحید...وحید ...اونجاست...

رد نگاهش را گرفتم. چشمان تیز بین و عاشق پیشه‌ی وحید از چند صدتری در حال نظاره سعاد بود. ناخودآگاه لبخند زدم. چهره‌ی سعاد از هیجان گلگون شده بود و لبهایش با شور و اشتیاق می‌خندید. در نگاهش همان برقی بود که در نگاه وحید می‌دیدم. با هیجان دستم را در دست گرفت. از حرارت خیس بود.

- سعاد حالت خوبه؟

با اطمینان نگاهم کردو خندید: - بهتر از این نیستم.

من هم خندیدم. برای اولین بار بود که چشمهایم را گشوده و سعاد و وحید را در آن حال می‌دیدم. نزدیک هم که رسیدند گویی دنیا را نمی‌دیدند. حتی رهگذرانی که بی هوا به آنها تنه می‌زدند و با کنجکاوی به آنها زل زده بودند برایشان بی اهمیت بود. لبهای وحید می‌خندیدند و چشمانش پراز شور و شوق خواستن بود. ناخودآگاه شروین راتصور کردم که به من خیره شده است. چقدر دوست داشتم به جای او شروین را می‌دیدم و آن گونه در دریای چشمانش غرق می‌شدم. پژواک قلبش را می‌شنیدم و دلم بی تابانه در سینه برایش می‌تپید.

به حال سعاد غبطه می خوردم. او عشقش را دیده بود و با چشمانش در حال گفت و شنود با او بود...اما من...

آیا شروین هم آنطور عاشق و شیدای من بود؟ آیا مثل وحید آنطور بی اختیار می‌شد؟ آنطور سرشار از عشق و شور و مستی می‌شد؟ آنطور نگاهم می‌کرد؟ آیا من هم همانند سعاد آنطور شروین را می‌خواستم؟

لبخند به روی لبهایم نشست. شروین عشق من بود اما می‌دانستم او بیشتر از من عاشقم است. از این فکر قند در دلم آب شد. کاش اکنون اینجا بود و زمان می‌ایستاد و تا ساعتها او را نظاره می‌کردم.

تنه ای به من زده شد. به خود آمدم. تازه فهمیدم چند دقیقه ای هست که هر دو وسط راه ایستاده اند و من مثل ندیده‌ها تکیه به دیوار زده ام و دست به سینه ایستاده و به چهره‌ی هر دو زل زده ام. آن دو هم با لبخند در حال گفت و شنود هستند.

در همین حین بود که سبا خواهر وحید از مغازه ای بیرون آمد. چشم چرخاند و انگار که به دنبال کسی می‌گشت. تا متوجه وحید وسعاد شد با تعجب به آنها خیره شد. با عجله به سعاد نزدیک شدم و زمزمه کردم: - سبا داره میاد...سعاد با توأم...

وحید که تا آن لحظه متوجه من نشده بود سلام کرد و از آن لبخندهایی که کمتر به روی لبهایش نثارم می‌کرد، تحویلم داد. زیر لب جوابش را دادم. سبا نزدیک شده بود. تا مرا دید شک وتردید را از چشمانش دور کرد و با لبخند گفت: - به به عروس خانم ما...ستاره سهیل شدی ارکیده خانم!

اگرچه بدون غرض صحبت می‌کرد اما حرفش چون آب سردی تنم را لرزاند. لبخند تصنعی زدم و به جای سلام و احوالپرسی جواب دادم : - هر چه عوض داره گله نداره.... از خودتون‌یاد گرفتیم دختر عمو جان.

سبا که می‌دانست کوتاه نمی‌آیم لبخند گرمی‌زد و گفت: - باز هم مثل همیشه حاضر جواب و شیرینی زبونی عروس خانم...

و با شک وتردید نگاهمان کرد و گفت: - تنها اومدید؟!

همان لحظه با ظاهر سازی جواب دادم: - نه فردین با ما بود کاری برایش پیش اومد و رفت. قرار شد نیم ساعت دیگه اینجا منتظرش باشیم که کارمون زود تموم شد.

مثل اینکه موضوع کذایی را متوجه شده باشد، سری تکان داد اما همان لحظه وحید رشته کلام را از سر گرفت - :اتفاقا قبل از اینکه شما رو ببینم اینجا بود وگفت که کارش طول می‌کشه و همین جا منتظر شما باشم تا شما رو تا خونه همراهی کنم.

و لبخند معناداری به هر دوی ما زد. از این دروغی که ساخته بودیم، در درون خندیدیم. برای اولین بار با سپاس نگاهش کردم و او هم با قدر دانی به دور از چشم سبا سری تکان داد. سبا که ظاهرا مجاب شده بود دوباره سری تکان داد. به دنبالشان به طرف اتومبیل وحید به راه افتادیم. سعاد سقلمه ای به من زد و آرام گفت: - عجب آرتیست‌هایی هستید....قلبم داشت از دهنم در می اومد منم داشت باورم می‌شدهان.

خندهِای تحویلش دادم وگفتم: - ما اینیم دیگه.

با هراس گفت: - ممنونم ارکیده جان. تو این فکر بودم اگه سبا به پدرم حرفی از اومدن ما...

حرفش را قطع کردم: - نگران نباش، اما خوب چزوندمش.

از یادآوری ادامه حرف سعاد و عصبانیت عمو دلم برایش سوخت اما برای عوض کردن جو گفتم: - عجب خواهر شوهری داری‌ها ...نزدیک بود دق مرگمون کنه.

از حرف من لبخند زد اما ته دلم از حرف خودم چرکین شد. کلمه‌ی عروس خانم سبا چون پتکی روی سرم کوبیده می‌شد.

در فضای اتومبیل تا به خانه متوجه‌ی نگاه تمام وقت وحید به سعاد بودم. برای پرت کردن حواس سبا من هم مجبور بودم با او حرف بزنم و او با حوصله به حرفهای بی سروته من گوش می‌داد و لبخند می‌زد.

تا به کی مخفی کاری؟ تا چه وقت حاضر بودیم به نقش‌هایمان ادامه دهیم؟ تا چه موقع باید حرفها و برچسب‌های اشتباهی را روی خود تحمل کنیم؟

اینها سوالاتی بود که از خود می‌پرسیدم. زمانش مشخص نبود اما این را می‌دانستم خیلی هم به اتمام آن نرسیده است. تنهایکسال و چند ماه دیگر...

طی کردن این روزها و رسیدن به روز مورد انتظارمان خیلی سخت بود و سخت تر از آن آینده ای بود که خود آن را تغییر داده بودیم اما به تحقق رساندن آن برایمان حکم معجزه را داشت. نمی‌دانم با چه امیدی روزها را سپری می‌کردم اما می‌دانم هر چه بود از عشق نشأت می‌گرفت. عشقی که تمام حرفش را، تمام اجزایش را، با تمام وجود می‌خواستم.

عروس مهدی فرا رسید. زلال در آن لباس سپید و زیبا با آرایش نقره ای زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید. مهدی هم با آن کت و شلوار مشکی برازنده تر از همیشه بود. چشمانم را برای لحظه ای بستم وخودم و شروین را تصور کردم. با مهر و عطوفت دست در دست هم داده بودیم و در میان جمعیت قدم می‌زدیم و گاهی با لبخند به مهمانان خوش آمد می‌گفتیم. از این رؤیای شیرین نمیشد دل کند. دستی را روی شانه ام حس کردم و صدای مهدیه را که مثل همیشه پر انرژی بود:
- چطوری خانم عاشق؟

چشم باز کردم. مثل همیشه چشمانش می‌خندید و از تکاپوی زیاد نفس نفس می‌زد.

- نمیای محفل ما رو گرم کنی دختر عمو؟

به جمعیت نگاه کردم که در حال شادی و پایکوبی بود اما در جمعیت تماشاگران چشمم به شروین افتاد که دست به سینه ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد و مثل همیشه مراقبم بود. لبخند جذابی به من زد و از همان دور حالم را پرسید. در جوابش فقط لبخند زدم. مهدیه که شاهد ما بود چشمکی زد و گفت:

- دو نفر دیگه هم به جمع عشاق اضافه شد!

با کنجکاوی به چشمان خندانش نگاه کردم. ابرویش را بالا داد و گفت:

- حدس بزن.

شانه ای بالا انداختم و بی اختیار باز هم به شروین نگاه کردم اما او جایش را تغییر داده بود و در گوشه ای نزدیک به من در حال نظاره‌ی من بود. مهدیه وقتی سکوتم را دید، بی حوصله شد و به نقطه ای اشاره کرد و گفت: - اونجا رو ببین...

از میان جمعیتی که در حال پایکوبی بودند با کنجکاوی به نقطه ای که اشاره کرده بود، نگاه کردم. چشمم به فؤاد برادر زلال افتاد که محو نقطه ای بود. در نگاهش باز هم کلام زیبای عشق بود. رد نگاهش را گرفتم. آن طرف سالن دریک گوشه‌ی دنج، محیا ایستاده بود و نگاه فؤاد را پاسخ می‌داد.

با هیجان به مهدیه نگاه کردم: - نه!...

سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و همان لحظه خند ه‌ی ما فضا را پر کرد.

آخر مراسم بود و من با فراغ بال هوای پاک را به ریه‌هایم وارد می‌کردم و به درختان که در شب چون سایه‌هایی سیاه انسان را به وحشت می‌انداختند، نگاه می‌کردم. یاد پدر بزرگ افتادم به این فکر می‌کردم که دل او چون این سایه‌ها سرد

و سیاه و وجودش وحشت آور است. در میان آن همه جمعیت با غرور و اقتدار دست به عصایش زده و نشسته بود و در حالی که خدمتکار از او پذیرایی می‌کرد به جمعیت چشم دوخته بود و هر از چندگاهی لبهایش را به نشانه‌ی لبخند تکان می‌داد اما چرا هیچ لبخندی در کار نبود؟ چرا به زهر خندی می‌مانست که به زندگی من پاشیده می‌شد. دلم از او پر از نفرت شد. اگر او نبود...

صدای شکستن شاخه‌ی در ختی، فکر و حواس مرا هم شکست. برگشتم در آن سرمای دلپذیر، نگاه زیبایی مرا گرم کرد.

- چرا اینجا ایستادی؟

بازوانم را با دستان مخالفم گرفتم و گفتم: - مثل همیشه تعقیبم می کردی؟!

نزدیکم شد. برق نگاهش در آن تاریکی به قلبم روشنی می‌بخشید. درآن سکوت، فقط صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم و نگاهش که چون مثلث برمودا مرا به قعر دریای عشق فرو می‌برد. نجوایش را شنیدم:

- امشب زیباترین شدی...

سرم را با خجالت پایین انداختم. گونه ام گر گرفته بود: - و تو هم...

نتوانستم ادامه دهم و باز هم سکوت. نمی‌دانستم چرا فقط در برابر او لب فرو می‌بندم و چون اسبی افسار گریخته آرام می‌شوم. نگاهش چون جادویی بود که مرا رام می‌کرد.

- ارکیده.....

صدایش لرزان و مرتعش بود به چشمانش که دیگر نگاهم نمی‌کرد، چشم دوختم.

- باور می کنی تو رو از خودم هم بیشتر دوست دارم؟!

قلبم به تپش افتاد. حرفش از اعماق وجودش به گوشم رسید. با اینکه جمله اش سؤالی بود اما جوابش را ندادم چون با اطمینان او را باور داشتم.

بی اختیار قدمی‌عقب رفتم.گرمای وجودش داشت مرا ذوب می‌کرد. صدایش از هیجان می‌لرزید:

- ارکیده، تو تنها گلی هستی که می خوام تو رو از باغبونش خواستگاری کنم.

لبهایم از هم باز شد و لرزید اما بادرک حرفهایش قلبم به هم فشرده شد. با ناباوری نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت. انگار با خودش در کلنجار بود. بعد از دقایقی که با سکوت گذشت، گفت: - می خوام.... می خوام به خواستگاریت بیام.

از حرفش بی اختیار لرزیدم. لبهایم هم لرزید. حتی دستهایم و بعد از آن تمام تنم.

او چه می‌گفت؟ کلمه‌ی مرگ در گوشم می‌پیچید.

- ارکیده چی شده؟ چرا می‌لرزی؟

کتش را با عجله و دلواپسی روی دوشم انداخت. گرمای تنش را با تک تک سلول‌هایم حس کردم.

با نگرانی زمزمه کرد:

- خوبی؟

سری تکان دادم و او دیگر حرفی نزد. انگار می‌دانست حرفهایش چون خنجری است که با تمام شیرینی اش روی زبان و دلم می‌افتد. با هراس نگاهش کردم می‌ترسیدم. از اینکه او را از دست دهم. از اینکه تمام زندگی مان به ما ریشخند بزند. از اینکه تمام کائنات ما رابه سوی مرگ دعوت کند ....اشکی از چشمم فرو ریخت. نه... طاقت نداشتم....

همان‌یک اشک را با انگشتان سترد و گفت: - گریه نکن عزیزم.... هر کدوم از این اشکهایه مرواریده....

حس کردم سر بر شانه اش گذاشتم و او به آرامی مرا دعوت به آرامش کرد. حس کردم پدرم در کنارم است. پدری که محبت خالصانه اش را از من دریغ کرده بود و تنها شمه ای از آن را نثارم می‌کرد اما همه ی اینها خیالی بیش نبود. بی اختیار چند قدم عقب رفتم. برای لحظه ای نخواستم مأوای دردهایم باشد. نخواستم پرده از این حریم زیبا حتی برای لحظه ای بردارم. به گمانم تردید را در نگاهم دید. حرفهایم را از نگاهم خواند. با لبخندی اطمینان بخش نگاهم کرد. گلویم را صاف کردم و گفتم: - باشه قبول ....اما باید صبر کنی....

با بی تابی حرفم را قاپید:

- چقدر؟

لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم:

- اونش مهم نیست، مهم آخرشه که به خوشی تموم بشه.

لبخند زیبایی زد و بعد از چند لحظه با اضطراب به دور دست‌ها خیره شد و گفت:
- حاضرم سالها صبر کنم اما...

دوباره به صورتم زل زد و خیره در چشمانم ادامه داد:

- اما عشق رو فقط با تو و در کنار تو تجربه کنم.

پاکی و صداقت در نگاه و صدایش موج می‌زد و قلب مرا بیش از پیش بی تاب می‌کرد. اگرچه دوست داشتم در کنارش باشم اما باز هم او را تنها گذاشتم ولی گرمای وجودش هنوز هم به قلبم وجود می‌داد.

آن شب زیبا هیچ گاه ازیادم نرفت. مثل تشنه ای شده بودم که فقط با کلمات، نگاه‌ها و وجود سرشار از عشق او سیراب می‌شدم. وجودش برایم چون آب حیات بود. اگر نبود...اگر نبود شاید می‌مردم...

روزها از پی هم می‌گذشت. بوی عید را با مشامم، با تمام وجودم حس می‌کردم. من عاشق بودم. عاشق این روزها، این بوی بهاری که از کوی‌یار می‌آمد. عاشق درخت‌های سر به فلک کشید ه‌ی حیاط، عاشق گلهای زیبای رنگارنگ، عاشق فضای زیبای اتاقم، دیوارهای آن، صندوقچه ام که همچون جان شیرین آن را از دیگران حفظ می‌کردم. گلهای ارکیده را با وسواس میان برگ‌های کتابم جای می‌دادم و تن خشکیده‌ی آنها را همراه نامه‌هایم در صندوقچه مخفی می‌کردم. هر چند وقت‌یکبار، هر چه در درون آن بود را بیرون می‌کشیدم. می‌بوییدم، می‌بوسیدم و چون اشیاء قیمتی درون آن جاسازی می‌کردم. مادر در این روزها با شک و تردید نگاهم می‌کرد. نمی‌دانم....شاید چون عاشق تر از همیشه بودم و هر روزی که می‌گذشت رنگ این شیدایی بیشتر و عمیق تر می‌شد.

آخرین روزی بود که به مدرسه می‌رفتم و بعد از آن تعطیلات عید بود. چند روز بعد از آن عروسی فردین تنها برادرم بود. برای عروسی او و زهرا لحظه شماری می‌کردم. شاید چون آنها هم بوی عشق و دلدادگی می‌دادند. شاید چون حس وحال آنها را بهتر از دیگران درک می‌کردم. شاید چون فردین تنها برادرم بود و زهرا را چون خواهر خود می‌دانستم نه دختر عمویم.

در این فکر بودم که در عروسی آنها چه بپوشم. چطور موهایم را زیبا کنم. اصلا شروین چطور دوست داشت؟! از این فکر ذوق کردم اما شروین از آرایش بدش می‌آمد. خودم دیدم که شهرزاد خواهرش را از آرایش کردن منع می‌کرد. تصمیم

گرفتم آرایش نکنم. لباسم هم پوشیده باشد تا او راضی باشد. اصلا از رضایت او راضی بودم. با صدای دبیر ریاضی به خود آمدم .

- خانم نوری!

سعاد با دلهره دست از نوشتن کشید و به سوی خانم ناصری چرخید. نگاه خانم ناصری روی من میخکوب شد و با تأکید گفت: - خانم ارکیده نوری.

- بله خانم.

- بیا پا تخته جواب این مسئله رو بنویس.

صورت مسئله را سرسری نگاه کردم اما چیزی از آن نفهمیدم.

با مِن مِن گفتم:

- معذرت می خوام یه لحظه حواسم پرت شد.

خانم ناصری سری تکان و با سرزنش گفت: - بله متوجه شدم، نمی‌دونم تو پنجره چی هست که نیم ساعته زل زدی به اون، به ما هم بگید بدونیم.

با شرمندگی سری پایین انداختم و گفتم:

- ببخشید خانم...

اما او بی توجه به حرفم به ادامه‌ی درسش پرداخت و من چون بازیگری قهار در نقش خودم فرو رفتم وتظاهر به گوش دادن کردم. انگار که تمام حواسم پی درس دادن اوست اما حقیقت درست نقطه‌ی مقابلش بود.

آن روز، زودتر از همیشه مدرسه تعطیل شد. من و سعاد شاد و خوشحال درحال وداع با همکلاسی‌هایمان بودیم و سال نو را پیشاپیش تبریک می‌گفتیم. خوشحال بودم از اینکه باز هم تعطیلات بود و می‌توانستم‌یک دل سیر استراحت کنم و باز هم

...باز هم طعم دلچسب عشق را مزه مزه کنم. طعم عشق نه شیرین بود نه شور. نـه تلخ بود نه ترش، نه بی مزه و نه گس...طعم آن به دلم می‌نشسـت و جـدا از تمـام مزه‌ها بود. آن طور که از تمام مزه‌ها می‌گذشتم وتنها خاطرات زیبای آن را به زبان حافظه ام راه می‌دادم و مرور می‌کردم. چند خیابان از مدرسه دور شـده بـودیم. بـا سعاد در مورد تعطیلات عید برنامه ریزی می‌کردم. مثل همیشه او از وحید می‌گفت و من از شروین. لبخند از لبهای هیچ کداممان جدا نمی‌شد .خدایا حتی کلام و یاد عشق هم زیبا بود. داشتم با سعاد حرف می‌زدم که متوجه اتومبیل شروین در چند متری ام شدم. سعاد با شیطنت نگاهم می‌کرد و عمیق مـی‌خندیـد. نگـاهش را بـا شعف پاسخ دادم. نمی‌دانم از کجا می‌دانست امروز زودتر از همیشه باز می‌گردم. از اتومبیل پیاده شد. باز هم آن نگاه داغ و سوزان تنم را لرزانـد. سـوخت و خاکسـتر کرد. حس کردم توان قدم از قدم برداشتن ندارم. چشمانم از حرارت می‌سـوخت. او هم از حرارت سرخ شده بود. مثل همیشه شیک پوش بود. پیراهن اسپرت و زیبا به همراه شلوار همرنگ آن به تن کرده بود. موهایش مثل همیشه تکه تکه و براق بود به همراه دو تیله‌ی سیاه که به چشمان من دوخته شده بود. لبهای خوش فرمش به وضوح می‌لرزید. خدایا نمی‌دانم من زیبا می‌دیدم یا واقعا زیبا بود اما باز هم ظاهرش چندان برایم مهم نبود. من عاشق وجودش بودم. حتی بدون آن لباس زیبا، حتی با موهای نامرتب، حتی بدون آن عطر خوشبو، حتی بدون آن احترام.

با احترام درب جلو را برایم باز کرد و مرا دعوت به نشستن کرد. نفهمیدم چقدر در آن حال و هوا بودم. انگار برای اولین بار بود که او را می‌دیـدم. آه شـروین...تـو کـه هستی که تمام هوش و حواس مرا بردی...

بی قرار از خود پرسیدم " آیا تن او هم با دیدن من لرزید؟ آیا نگاه او هم سـوزان شد؟ آیا او هم مانند من سوخت؟ "

دلم با صداقت شک و تردیدهایم را رد کرد. نگاهم به سویش چرخید. او به سوی من چرخیده بود و به من چشم دوخته بود. نمی‌دانم چقدر ...نمی‌دانم چه وقت...نمی‌دانم...انگار ساعتها برایم معنا نداشت. نفس‌هایم به سختی بر می‌خواست. قسم می‌خورم که خواستن من بدون هیچ ریایی بود ولی...

او هم در نگاهش عشق بود. وجودش از هوس عاری بود. انگار که من تمام هستی اش بودم. انگار مرا نه برای ازدواج، نه برای در کنار او زیستن بلکه برای زنده ماندن می‌خواست. آیا من هم بدون او می‌مردم؟ آیا اگر او نبود.... نه... نه.... من حق نداشتم در کنار او باشم و به جز او فکر کنم. من باید از فکر او پر می‌شدم. نفسم را از عطرش پر کردم. هنوز به من چشم دوخته بود گویی که با نگریستن به من انرژی می‌گرفت. همانطور که من با عطر نفس‌هایش زندگی می‌کردم و با ولع آنها را در ریه‌هایم ذخیره می‌کردم، برای وقتی که او کنارم نبود.

با التهاب نگاهش کردم:

- میشه از اینجا دور بشیم؟

با شور و عشق چشم روی هم گذاشت: -به روی چشم.

لبخند زدم و برگشتم تا از وضع سعاد باخبر شوم اما جای او روی صندلی عقب خالی بود. قبل از اینکه حرکت کنیم با پرسش به شروین نگاه کردم:

- پس سعاد؟

با تعجب نگاهم را پاسخ داد و انگار اصلا او را ندیده بود. نمی‌دانم چقدر زمان گذشته بود. دلم به حال سعاد سوخت. وجود هم باعث شده بود سعاد را ازیاد ببریم و او هم با مهربانی تنهایمان گذاشته بود. از اینکه سعاد اکنون در خانه باشد خنده‌ام

گرفت. شروین هم با خنده ام، خندید. چه عشقی که تمام هوش و حواسمان را به یغما برده بود.

بی اختیار گفتم:

- چه عشقی از تو می‌گیره دل من....

ساکت شدم. خودم هم از حرف خودم خجالت کشیدم. با نگاه کاوشگرش نگاهم می‌کرد. انگار حرفی را که از دهانم خارج شده بود را باور نداشت. اشتیاق را به وضوح در نگاهش می‌دیدم. نمی‌دانم چقدر در کنار هم بودیم و به حرف‌های هم گوش دادیم ولی وقتی به خانه برگشتم. می‌دانستم دیر شده است. با اضطراب گفتم:

- شروین خیلی دیر شده.

با اطمینان به من چشم دوخت:

- به من اطمینان کن.

از حرفش قوت گرفتم و با اکراه از او جدا شدم. مادر با نگرانی به در حیاط تکیه داده بود و هر از چند گاهی تا سرخیابان را نگاه می‌کرد و با دلواپسی سر به تو می‌برد. دلم برایش سوخت. او چه گناهی کرده بود که من عاشق شده بودم؟ او که در تمام زندگیش از عشق پدر محروم شده بود چرا باید تاوان گناه مرا می‌پرداخت؟

دلم در سینه تپید. اگر پدر خانه بود، دمار از روزگار من در می‌آورد اما نه...حاضر بودم هنوز هم با شروین باشم و باز هم توبیخ شوم. مادر تا مرا دید نفس راحتی کشید و زبان به ملامتم گشود. واقعا شانس آورده بودم که نه از پدر خبری بود نه از فردین. خدا را شکر کردم. بارها و بارها شاید صدها بار به زبان آوردم. مادر به خانه همسایه رفته بود. از فرصت استفاده کردم و به شروین خبر دادم. خیالش راحت

شده بود. انگار نه انگار لحظاتی قبل در کنار هم بودیم. باز هم حرف زدیم. او از دلتنگی اش گفت و من هم گوش دادم.

صدای چفت در را که شنیدم با عجله خداحافظی کردم و درون اتاقم خزیدم. چه رؤیای شیرینی بود با او بودن و از او گفتن.

آن روز با وجود او و بایاد او به خوبی و خوشی گذشت.

* * *

روی تخت لمیده بودم. کتابم مقابلم بود ولی فکرم جای دیگری بود. صدای در حیاط مرا از جا پراند. وحشت کردم. یعنی چه خبر شده بود؟ دلم شور افتاد. احساس بدی داشتم. در این لحظه بود که در اتاقم با شدت زیادی باز شد و به دیوار کوبیده شد. کتابم از دستم افتاد. چشمانم با وحشت به اندام بلند و چار شانه‌ی فردین که در چارچوب در بود، خیره شد.

خشم از سر و رویش می‌بارید. چشمانش را از عصبانیت باریک کرده بود. به سرعت برق مقابلم ایستاد. در ابتدا نفهمیدم چرا روی زمین پرت شدم اما با سوزش گونه ام و گوشم که سوت می‌کشید دریافتم که در عرض چند ثانیه‌یک سیلی جانانه نوش جان کرده بودم. گرمی‌خون را گوشه‌ی لبم حس کردم. با خشونت بازویم را گرفت و از جا بلندم کرد و به دیوار کوبید. خشم چشمانش را سرخ کرده بود. برای اولین بار او را در قالب پدربزرگم دیدم. با همان برق سردی که لرزه بر اندامم گذاشت. صدایش بلند بود. آنقدر که با هر کلمه اش می‌لرزیدم: - تو با شروین چه سَروسِری داری؟ راستش را بگو...

چشمانم سنگ شد و بدون هیچ احساسی به او دوخته شد.

با فریادش حس کردم گوش‌هایم عنقریب است که کر شود: - حرف بـزن...دیـروز باهاش کجا رفتی؟ هفته پیش تو عروسی مهدی کجـا غیبتـون زد؟ اصـلا بـه چـه جرأتی باهاش رفتی؟ حرف بزن ارکیده....وگرنه....

شانه‌هایم را تکان می‌داد و فریاد می‌زد ولی من هنوز نگـاهش مـی‌کـردم. خیلـی سردتر از برقی که در نگاهش لانه کرده بود.

- دِ حرف بزن و گرنه...

خدایا به این چشم‌های بی منطق چه بگویم؟! به او چه بگـویم کـه یـک عمـر در قالب برادرم با من زندگی کرده بود و مرا هنوز نمی‌شناخت. به او چه بگویم؟!....به او بگویم عاشق شده ام. مثل خودش....مگر من چه فرقی با او داشتم؟! به او چه بگـویم که قسم می خورم عشق ما عاری از هوا و هوس بود. خدایا چه گناهی کرده بـودم؟ مگر قلب‌یکی از اعضای بدنم نبود؟ مگر توجه به خواسته‌ی دل کـه از ازل عـاری از وجود شیطان بود گناه بود؟ مگر خودش عاشق نشده بود؟

به او چه بگویم که خواهرش بودم و می‌دانست شیر پاک خورده ام و این بهتان‌ها را تحویلم می‌داد. چشمانم از اشک سوخت ولی اشکی نمی‌بارید. دست‌هـایش شـل شد. شاید دلش به حالم سوخته بود. نمی‌دانم کدام بی منطق مرا دیده بود و پشت سرم حرف زده بود اما هر که بود دعا می‌کردم به عشقی چون من گرفتار شود اما نه .... او نمی‌توانست...نمی‌توانست....

بغضم را فرو دادم: - حرفات تموم شد؟

هنوز خشمش به کلی فروکش نشده بود: - راستش را بگو....

نتوانستم اشکهایم را مهار کنم. دلم‌یک لحظه سوخت. انگار نفت روی دلم پاشیده باشند و زبان برادرم آتشی بود که دلم را سوزاند. منی که عاری از گناه بودم توسط برادرم گناهکار شدم. چشمهایم را به هم فشردم. دلم هم به هم فشرده شد.

سرد و محکم گفت: - منتظرم.

با نگاهم گفتم: " به خاطر حرفت نمی‌بخشمت. " اما او سرد و بی عاطفه نگاهم کرد. طوری که از دنیا سیر شدم. انگار که گناهکار به دنیا آمده بودم.

انگار از هر بدی سرشار بودم. به راستی مردان این گونه بودند؟ آن طور رنگ می‌باختند؟ اما شروین من این گونه نبود. او دوستم داشت. حتی بیشتر از خودم. یاد حرف اطمینان بخشش افتادم. او که گفته بود مرا حمایت می‌کند حالا کجا بود؟ دست به لبم بردم. خون انگشتانم را رنگین کرد. این هم هدیه برادرم بود. برادری که اندازه جانم دوستش دارم یا شاید داشتم... نمی‌دانم...

هنوز منتظر حرف‌هایم بود. تنم درد می‌کرد ولی نه ناله می‌کردم و نه حرفی زدم. زبانم به حرکت در آمد: - دوستش دارم...من شروین رو دوست دارم....

همان لحظه دستش بالا رفت و روی گونه ام فرود آمد اما بر خلاف آن دفعه روی زمین کوبیده نشدم بلکه تن سرد دیوار مرا در آغوش خود جای داد. دست چپم هنوز از خون رنگین بود. دست به گوشه‌ی لبم بردم. دست راستم هم رنگین شد.

مادر سراسیمه خودش را به ما رساند. نمی‌دانم تا آن لحظه کجا بود؟ پادر میانی می‌کرد. گریه می‌کرد اما من دیگر طاقتم تمام شده بود. انگار جرأت‌یافته بودم فریاد زدم: - آره دوستش دارم....چه گناهی بالاتر از این که عاشق همدیگه ایم! مثل تو ... مثل تو که راست راست می‌گردی و بی هیچ منطقی تو فکرت نیست شاید خواهرم مثل من دلش رو باخته. آره دوستش دارم اونم همینطور. آخه دیوونه.... برادر، هر کی....مگه ما چه گناهی کردیم؟ مگه عشق گناهه؟ مگه دوست داشتن جرمه؟ ....جواب منو بده.... مگه ما چه گناهی کردیم که انتخاب دیگران رو دوست نداریم؟ مگه ما چه گناهی کردیم که مثل پدر ومادرمون باید یه عمر بی هیچ احساسی بسوزیم و بسازیم؟ حالا تو شانس آوردی ...ما چی؟ ما باید چیکار کنیم؟ دِ جواب ما

رو بده. مگه من چه گناهی کردم که وحید عاشق سعاد شده و شروین عاشق من؟ می‌تونی نظر ما رو، عشق ما رو، احساس ما رو به هم عوض کنی؟ دِ حرف بزن... می‌تونی نظرم رو به جای حماقت و دخالت بی جای دیگران بزاری؟ یا اینکه یه عمر به ریش بدبختیم بخندی؟

چشمانم می‌سوخت. صدایم می‌لرزید. چشمان مادر هم از اشک سرخ شده بود. نگاه فردین رنگ باخته بود. انگار که خلع سلاح شده، انگار که در برابر سرنوشت ما درمانده شده است. صدای هق هقم از اعماق وجودم می‌آمد. سر بر شانه‌ی مادر گذاشتم. مگر مادر چه گناهی کرده بود؟ من چه گناهی کرده بودم؟ حتی پدرم که به اجبار بزرگترهایش به احترام آنها تن به این ازدواج داده بود؟ آیا باید من هم این حماقت را تکرار می‌کرد ؟ آیا زندگی من هم باید مثل پدر و مادرم سرد و بی روح می‌شد؟

تنم از درد می‌سوخت ولی درد دلم بدتر بود .فردین از آن روز به بعد کلامی‌با من حرف نزد. انگار که خواهری به نام من نداشت. حتی مرا نمی‌دید. جلوی چشمم ظاهر نمی‌شد. دلم خوش بود برادرم حرف مرا می‌فهمد، مرا درک می‌کند اما چرا؟ چرا کسی ما را درک نمی‌کرد؟ مگر جرم بود که نمی‌خواستم با فرد نشان کرده‌ام ازدواج کنم؟

روزها می‌گذشت. یک روز به عید مانده بود. مادرم بدون کمک من تمام خانه را تمیز کرده بود. خانه مثل دسته‌ی گل بود. حیاط مثل همیشه زیبا بود اما نمی‌دانم چرایکباره برای من رنگ باخته بود. حس می‌کردم چشمانم تار می‌بیند. شاید ضعیف شده بودم اما نه ....از آن روز به بعد شروین را ندیده بودم. به دستور فردین نه حق بیرون رفتن از خانه را داشتم، نه هر شخصی حاضر بود به دیدن من بیاید.

چشمانم به روی زندگی رنگ باخته بود. دلم نگاه او را می‌خواست. حرف‌های او را، وجود بی ریای او را...

روز عید فرا رسید. روز عشق و دوستی، روز به هم رسیدن، روز دید و باز دید، روز دیدن سعاد، دیدن دختر عموهایم، دیدن فامیل و دیدن شروین...

باشادمانی صورت سعاد را بوسیدم. کبودی صورتم از بین رفته بود ولی سعاد از موضوع آگاه بود. یاد فردای آن روز افتادم که وقتی به دیدنم آمد و وضعم را دید با دلسوزی صورتم را بوسید و چشمان بادامی‌و کشیده اش از اشک پر شد.

- ارکیده... با توأم...

هنوز محو تماشای صورت بانمک سعاد بودم. دوستش داشتم به خاطر مهربانی‌اش، به خاطر دل صاف و صادق اش. گوش به حرف‌هایش سپردم. یک چشمم به سعاد و چشم دیگرم به در بود تا شروین را ببینم اما نمی‌دانم چرا نیامد. از او خبری نشد دلم شور افتاد. نکند فردین بلایی سرش آورده باشد...نکند مرا فراموش کرده باشد ... نکند....

فکرهای بد را از خودم دور کردم. سعاد دلداریم داد. وقتی سعاد کنارم بود کمتر فکرم مشغول می‌شد. زهرا با مهربانی اتاقم را تمیز می‌کرد. او هم از اسرار من وسعاد آگاه بود. حتی محیا ...زهرا ملامتم نمی‌کرد. حتی به روی من نمی‌آورد. محیا هم ساکت مانده بود. نمی‌دانست چه بگوید. می‌دانستم وضع ما را به خوبی درک می‌کند اما گاهی نگاه‌های غمزده آنها را غافلگیر می‌کردم. چشمان مادرم هم گواهی بدی می‌داد. انگار که همه خبر از واقعه ای داشتند و ما نمی‌دانستیم. سعاد اما خوشحال بود. انگار که همه چیز را تمام شده می‌دید اما حکایت ما چیز دیگری بود. بهار امسال نوید بدی به ما می‌داد. ای کاش عید نمی‌آمد. ای کاش لحظات زیبا برسر جای خود می‌ماند. دلم گرفته بود. چقدر برای رسیدن بهار لحظه شماری

کرده بودم اما چرا وصال آن برایم زیبا نبود؟ نکند وصال من و شروین هم این گونه باشد نکند او دل از من بریده باشد.

صدای سعاد مرا به خود آورد:

- برای عروسی فردین و زهرا چی می‌خوای بپوشی؟

به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم همین بود. دیگر برایم مهم نبود. از فردین دل پری داشتم. او باعث شده بود که شروین را نبینم. غافل از اینکه آن کس که از دیده ی من می‌رفت از دل من نمی‌رفت! هر روز احساس من به او بیشتر می‌شد. چشم که بر هم می‌گذاشتم او را می‌دیدم. فکر کردن در مورد او هم برایم عشق بود. زندگی بود.

به چهره منتظر سعاد نگاه کردم. از دلم گذشت چقدر صبور است. شانه ای بالا انداختم. به چهره ام دقیق شد:

- خیلی دیگه نمونده‌ها...

بی حوصله نگاهش کردم. باز هم با نگرانی به من زل زده بود.

- ارکیده ....چرا اینجوری شدی؟ چرا نمی‌خندی؟ چرا مثل همیشه نیستی؟

می‌دانستم جوابم را می‌داند. نگاهم را دزدیدم. با نرمی، دستش را به گونه ام برد و نگاهم را متوجه خود کرد.

- به خاطر من بخند، مثل همیشه بمون. همون ارکیده‌ی با طراوت. همون دختر شادی که با وجودش زندگی بود و هست.

دیگر نگاهم نکرد و به نقطه‌ی نا معلومی‌خیره شد و ادامه داد: - منم به آینده خودمون زیاد امیدوار نیستم منم مثل تو دلم شور میزنه. منم داغونم اما چی کار

می‌تونم انجام بدم؟ با دیدن حال و روز توهم روز به روز داغون تر می‌شم. تو خیلی زود جا زدی. این بود خواستنت؟ این بود عشق و علاقت؟ این بود تلاشت برای رسیدن به زندگی که می‌خواستی؟! باید بخندی....باید امیدوار باشی. حرف دیگران نباید برات مهم باشه. باید به فکر زندگی خودت باشی چون دیگران سهمی‌از اون ندارند. باید سعی کنی نظر دیگران رو تغییر بدی نه اینکه دیگران تو رو تغییر بِدَن. ارکیده...دختر عموی خوبم، دوست گلم، خواهر قشنگم تو باید به فکر عشقت، زندگی خودت، آیند ه ات باشی. قبل از اینکه...

به چشمانم نگاه کرد. اشکی از گوشه اش چکید: - قبل از اینکه همه چیز تموم بشه منم سهمی‌از این زندگی دارم. من می خوام خودم انتخاب کنم. خودم می‌خوام آینده ام رو بسازم. دیگه اون زمان گذشت که جوان‌ها خام بودند و قدرت و تجربه و فکر درست و حسابی نداشتند تا خودشون تصمیم بگیرند اما حالا چی؟ ما می‌تونیم این رسم رو خط بزنیم و خودمون تصمیم بگیریم، مگه نه؟

فقط نگاهش کردم. حرف‌هایش برایم جالب بود. دستم را در دستان گرمش فشرد و ادامه داد: - من باهاتم ارکیده... تا آخرین نفس....امیدوار باش. به روی زندگی بخند...

و با لبخند گفت:

- لَختی بخند که خنده‌ی گل زیباست.

به رویش خندیدم اما نه فقط برای دل خوشی اش بلکه حرف‌هایش به دلم نشسته بود. سعاد راست می‌گفت. حرف‌هایش لبریز از حقیقتی بود که از چشم من دور مانده بود.

از آن روز به بعد حال و روز من هم تغییر کرد. با شادی و دلی پراز امید خودم را برای آینده‌ی روشنی که برای خود در رؤیاهایم ساخته بودم، آماده می‌کردم.

نمی‌دانستم فردای من چگونه آغاز می‌شد و چگونه تمام می‌شد اما من به آن امید داشتم. من، سعاد، شروین، وحید، هر کدام از ما سهمی‌از فردایمان داشتیم فردایی که از ما دور نبود. فردا برایمان پرنور بود و می‌درخشید. فردا پراز خورشید خوشبختی بود.

من و سعاد با خوشحالی دو لباس همرنگ ویک شکل به رنگ آبی آسمانی تهیه کردیم. دامن لباس دنباله دار بود و به زیبایی روی زمین کشیده می‌شد. آستین‌های آن بلند و حالت دار بود و مرا به‌یاد شاهزاده پریان می‌انداخت.

صورت سعاد گِرد و سبزه بود. با چشمانی بادامی‌و کشیده ولب‌هایی کوچک که وقتی می‌خندید چال گونه‌هایش را به زیبایی به نمایش می‌کشید. تصور او در آن لباس دیدنی بود. وقتی لباس را پوشید، بی اختیار زبان به تحسینش گشودم. صورت زیبایش در تلالؤ رنگ آبی از همیشه با نمک تر و جذاب تر شده بود. وقتی لباس را در تن سعاد دیدم، من که در قید و بند لباس نبودم از تهیه‌ی لباس به آن زیبایی خوشحال شدم. حالا نوبت من بود تا لباس را بپوشم. سعاد دست به دهان برد و با هیجان جیغ خفیفی کشید و گفت: - وای ارکیده محشر شدی! حتم دارم لباس به تن تو برازنده تره.

خودم را در قاب آینه برانداز کردم. لباس در تن من به همان زیبایی بود که در تن سعاد می‌دیدم. غیر از آنکه پوست من سفید بود اما پوست سعاد سبزه و با نمک بود. چشمان سعاد بادامی‌بود اما چشمان من درشت و کشیده. سعاد چال گونه داشت اما من فاقد آن و در حسرت آن بودم. لب‌های من قلوه ای بود اما لب‌های سعاد نازک و کوچک. بی اختیار و از روی احساسی که بر من چیره شده بود سعاد را در آغوش کشیدم و او را بوسیدم. انگار که خواهرم بود به راستی اگر خواهری داشتم او را به اندازه‌ی سعاد دوست داشتم لب‌هایش خندید.

- ارکیده‌یه دفعه چت شد؟

با شعف خندیدم: - سعاد تو رو به اندازه‌ی خواهرم دوست دارم.

عروسی فردین به سرعت برق و باد گذشت. یاد آن روز و شب زیبا از خاطرم نرفت. من وسعاد چون دو نگین آبی رنگ در جمع فامیل می‌درخشیدیم. مهدیه چشمکی به هر دوی ما زد و با شیطنت همیشگی اش گفت: - بابا فکر دل اون بیچاره‌ها هم باشید!

و من و سعاد از ته دل می‌خندیدیم. آن روز اولین روزی بود که بعد از عید شروین را می‌دیدم. درست کنار وحید ایستاده بود و گاه با او حرف می‌زد و گاه چشم می‌چرخاند و نگاه بی تاب مرا غافلگیر می‌کرد. دلم برایش تنگ شده بود. فکر نمی‌کردم بعد از شعله ور شدن آن عشق رؤیایی بتوانم دوری او را در آن مدت تحمل کنم. او هم بی تاب بود. غمی‌عمیق در نگاهش هویدا بود که با دیدن من رنگ می‌باخت. یعنی آنقدر برایش مهم بودم؟ یا اینکه فکرو خیال بود؟!

آخر شب بود و وقت وداع با عروس و داماد بود. فردین با کمک پدر خانه‌ی زیبا و کوچکی خریداری کرده بود و وسایل آن با سلیقه‌ی زیبای زهرا آراسته شده بودند. خانه بوی عطر نو می‌داد، بوی زندگی جدید، خانواده عروس و دامادیکی‌یکی در حال خداحافظی بودند. با دیدن چهره‌ی خندان فردین که در حال خداحافظی با عمو و زن عمو بود دلم گرفت. فکر اینکه بیشتر از هفده سال برادرم بود و در کنارمان بود و اکنون دیگر دور از ما بود به دلم چنگ انداخت. با دیدن لبخندش، کینه و کدورت از دلم رفت. بی اختیار و برای اولین بار در آغوشش گرفتم. بغض راه گلویم را بسته بود. حسی مرا از او جدا کرد. با مهربانی به چشمانم نگاه کرد و پیشانی ام را بوسید. بعد آرام طوری که کسی متوجه نشود، گفت: - عشق خیلی خوبه، اما از راه درستش آبجی کوچولو.

نفهمیدم کی گونه ام از اشک خیس شد اما می‌دانستم کلامش همچون آب پاکی بودکه بر غبار دلم ریخته شد. به حرفش لبخند زدم و دستش را به نشانه‌ی آشتی فشردم .در آن چند کلمه رازی بود که دلم را سحر کرده بودیقین داشتم که حق با او بود و خوشحال بودم که مرا درک کرده بود. صورت اشک آلود زهرا را که در حال وداع با خانواده اش بود را بوسیدم و برای هر دوی آنها آرزوی خوشبختی کردم و با قدر دانی به چشمان فردین نگاه کردم. فکر اینکه فاصله اش با ما کمتر شده بود، آزارم می‌داد اما مثل همیشه باید در مقابل تقدیر سر خم کرد و خم به ابرو نیاورد. سعاد هم می‌گریست. در حالی که اشکهایمان را پاک می‌کردیم؛ با هم و همراه خانواده‌هایمان با آنها وداع کردیم. جای خالی فردین را در خانه احساس می‌کردم. مادر مثل همیشه غمش را در دل می‌ریخت و لبخند به لب داشت. می‌دانستم فردین را بیشتر از من دوست می‌دارد اما هیچ گاه سعی نمی‌کرد میان ما تفاوت قائل شود.

چند روز بعد از عروسی ،کلاس‌ها دوباره شروع شد. اگرچه شروین را کمتر می‌دیدم ولی سعی می‌کردم با جدیت درس بخوانم تا با نمرات خوبی فارغ التحصیل شوم. امتحانات را با موفقیت‌یکی‌یکی پشت سر می‌گذاشتم. دلم با امیدواری به آینده چشم دوخته بود. من وسعاد بعد از موفقیت در هر امتحانی با خوشحالی تعداد امتحانات باقی مانده را می‌شمردیم.

آن روز هم مثل همیشه همراه با سعاد خندیدم و همزمان با او گفتم:

- تنها سه تا دیگه.

شانس با ما یار بود. هر سه امتحان آسان بودند و هردویمان مشکلی در آنها نداشتیم. آن شب زودتر از همه شامم را خوردم وبه اتاق تنهایی ام رفتم تا باز با خود و کتاب‌هایم خلوت کنم. دو روز دیگر امتحان داشتم اما تصمیم داشتم زودتر از

آن، درس بخوانم تا نمره‌ی بهتری داشته باشم. نیم ساعتی نگذشته بود که فردین و زهرا به خانه‌ی ما آمدند. با خوشحالی دفتر و کتابم را بستم و به پیشوازشان رفتم.

زهرا از همیشه زیباتر شده بود و برق عشق و زندگی در نگاه او و فردین می‌در خشید. برای لحظه ای به حال آنها غبطه خوردم.

زهرا با مهربانی احوالم را پرسید ومن جوابش را دادم. فردین هم از امتحاناتم پرسید انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد. با اینکه با او آشتی کرده بودم اما هنوز هم با او سر سنگین بودم. راستش انتظار چنان برخوردی را از او نداشتم و هنوز هم ازیاد آوری آن روز ناراحت می‌شدم. جمع خانواده را تنها گذاشتم و خودم را به شستن ظرف‌ها مشغول کردم. صدای شیر آب مانع از شنیدن گفتگوی پدر ومادر و فردین می‌شد. بعد از آب کشیدن آنها در حال خشک کردن دست‌هایم بودم که صدای پدر را شنیدم. با تردید بر جایم ایستادم. با شنیدن نام وحید باز هم قلبم شروع به تپیدن گرفت. شاید اشتباه می‌کردم. شاید حرف آنها را اشتباه شنیده بودم. با ورود من حرفشان قطع شد و سکوت ناهنجاری بر جمع حاکم شد. پدر مثل همیشه در صدر مجلس نشسته بود و فردین در کنارش بود. مادر و زهرا در سمت راست آنها نشسته بودند.

با تردید نگاهی به جمع انداختم و نشستم. پدر با افتخار نگاهم می‌کرد. یک دست به سبیل‌های پر پشتش کشیده بود و لب‌هایش می‌خندید و دست دیگرش را به لبه ی مبل تکیه داده بود. لبخند پدر از آن لبخندهای نادر بود که سالی چند بار به مهمانی صورتش می‌آمد. آرام در حال برداشتن سیبی،لبخندش را پاسخ دادم و خودم را کمی‌جمع و جور کردم. نگاه فردین پایین بود و به نظر می‌رسید از نگاه من حذر می‌کند. حرکت انگشتانش عصبی و نا آرام بود. دلشوره ای غریب به دلم چنگ انداخت. متأصل به چشمان غمبار و مضطرب مادر و زهرا خیره شدم. آنها هم حرفی

برای گفتن نداشتند. دلم شروع به تپیدن کرد. دلشوره ام بیشتر شد. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ آرام در حال حلاجی رفتارهایشان بودم. سرم گیج می‌رفت. پدر می‌خندید. فردین باز هم انگشتانش را در هم چرخاند و سرش پایین بود.

زهرا غمگین بود. اشک در چشمان مادر جا خوش کرده بود. تمام حرصم را در فشار انگشتانم به سیب سرخ وارد کردم. در چشمان خندان و پر غرور پدر خیره شدم اما او آرام و خونسرد در حال خوردن پر پرتقال‌هایی که مادر جلویش گذاشته بود، لبخند محجوبانه ای زد. دلم گواهی بدی می‌داد. چرا آنها این طور شده بودند؟ دندان‌هایم را به هم فشردم و منتظر اتمام میوه خوردن پدر شدم ولی انگار که قصد تمام شدن نداشت. با پرسش به زهرا نگاه کردم. سرش را آرام چند بار تکان دادو نگاهش را به زمین دوخت. نفس در سینه ام حبس شده بود. کلمه‌ی وحید در ذهنم به صدا در آمد. هر چه بود مربوط به او می‌شد وگرنه پدر همیشه آنقدر مهربان نگاهم نمی‌کرد. مادر آنقدر غمگین نبود. حتی زهرا هم قصد حرف زدن نداشت! نمی‌دانم چقدر طول کشید. شاید برای من صد سال گذشته بود. لب‌های پدر از هم باز شد و با همان لبخند کذایی بدون اینکه نظرم را بپرسد ویا به من نگاه کند، گفت:

- دیروز یوسف در مورد وحید و ارکیده با من حرف زد...به نظر می‌رسه خیلی زودتر باید به فکر عروسی تک دخترم باشم...

سیب از دستم افتاد. بی اختیار میان حرف پدر گفتم:

- نه....

چشمانش رنگ باخت. فردین سرش را بالا آورد و ناباورانه به من خیره شد. مادر ملتمسانه نگاهم می‌کرد. نمی‌دانم آن همه جرأت را به‌یکباره از کجا آورده بودم. با خشم ایستادم و با تحکم گفتم:

-من ازدواج نمی‌کنم ...من با وحید ازدواج نمی‌کنم...

پدر گویی که حرف‌هایم را باور ندارد بلند شد و به طرفم خیز برداشت. چشمانش از خشم سرخ شده بود. رگ گردنش متورم بود. فردین جلویش ایستاد تا از هجومش به طرفم جلوگیری کند. صدایش از خشم می‌لرزید. رو به مادر فریاد زد: - افسانه ...دخترت چی گفت؟

مادر گریه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت اما من با تحکم در چشمانش تکرار کردم: - من وحید رو نمی‌خوام...من با اون ازدواج نمی‌کنم...می‌خوام زندگی من مثل شما بشه...

صدای فریاد پدر خانه را به لرزه در آورده بود. مادر به سرش می‌کوبید و زهرا قصد آرام کردنش را داشت. طولی نکشید که پدر، سد بازوان فردین را کنار زد و فردین بدون معطلی روی زمین پرت شد. پدر در این اثنا خود را به من رساند و زیر مشت و لگدش افتادم. تنها کاری را که در آن چند ثانیه توانستم انجام دهم این بود که سر و صورتم را با دستانم بپوشانم.

این بار باز هم فردین مرا از هجوم پدرم حفظ کرد. صدای فریادش لرزه بر اندام نحیفم انداخت: - دختره‌ی گستاخ... تو غلط می‌کنی بدون اجازه من حرف بزنی... خیلی لی لی به لالات رفتم‌هار شدی، تویه اَلِف بچه می خوای آبروی منو ببری؟!...

دردم را ازیاد بردم و بی اختیار بلند شدم و گفتم:

-من نمی‌خوام زندگیم مثل پدر و مادرم بشه، وحید هم نمی‌خواد با من زندگی کنه، اون فرد دیگه ای رو دوست داره. من می‌خوام با فردی ازدواج کنم که دوستش داشته باشم و دوستم داشته باشه...

یک آن پدر از حرکت ایستاد. تمام پوست تنش سرخ شده بود. تا آن زمان وسعت خشم را آن هم آن گونه در چشمانش ندیده بودم. دستش را به طرف قفسه‌ی سینه اش برد و با آهی خفیف آن را لمس کرد.

فردین تا حال پدر را دید، سد بازوانش را سست کرد و بر سرم فریاد کشید:

- خفه شو دیگه ...زبون به دهن بگیر...

اشک‌هایم را با گوشه‌ی آستینم پاک کردم و چمپاتمه نشستم. تا بـه خـود آمـدم دوباره پدر به سویم خیز برداشت. یک لحظه ترس بر من غلبه کرد و بلند شدم ولی از جایم تکانی نخوردم. درست روبرویم ایستاد و با تحکم گفت: - این آخرین بـاری باشه که این اراجیف رو به زبون میاری. دختر من باید مثل من رسم و رسومات رو به جا بیاره. تو باید با کسی ازدواج کنی که بزرگترهات میگن. شیر فهم شد؟

از تُن آخر جمله اش شانه‌هایم تکان خورد ولی اعتماد به نفسم را از دست نـدادم. شاید اگر غیر از آن مواقع بود هیچ گاه چنین جرأتی را نداشتم امـایـک لحظـه‌یـاد چشمان پاک شروین، عشق وحید و سعاد و زندگی که قرار بود داشته باشم افتـادم. به‌یاد حقـی کـه از ایـن زنـدگی داشـتم. بـه‌یـاد آرزوهـایی کـه زیـر دخالـت‌هـای بزرگترهایمان داشت می‌سوخت و خاکستر می‌شد؛ افتادم لب‌هایم همان لحظه بـاز شد و با بغض گفتم:

- نمی‌خوام...من با وحید ازدواج نمی‌کنم...من به اون علاقه ندارم...اگه شما پـدرم هستید...اگه خیرخواهم هستید...باید...باید به من حق بدید...

دیگر چیزی نفهمیدم. فقط دست پدر را می‌دیدم که بـا خشـم بـر پیکـرم فـرود می‌آمد. حاضر بودم بارها و بارها یا شاید هزاران بار توسط پدر تـوبیخ شـوم، کتـک بخورم، حتی شکنجه شوم اما بـه آن آرزویـی کـه داشـتم برسـم. دلـم از درد تـنم نمی‌سوخت بلکه که از تحکمی‌که در آخرین جملات پدر بود، می‌سوخت.

- تو غلط می‌کنی...غیراز وحید با هیچ کس حق نداری ازدواج کنی...یا وحید یا مرگ...

چشمانم سیاهی رفت. دستم را به طرف میز تحریرم بردم اما دوباره روی زمین افتادم. پدر بعد از آخرین حرف‌هایش رفت و مرا در اتاق تنهایی‌هایم، تنها گذاشت.

مادر با چشمانی اشک آلود کنارم آمد و با لحن دردمند و گلایه آمیزی گفت:

- آخه چرا لجبازی می‌کنی؟

با ناله گفتم:

-یعنی میگی زیر بار زور برم؟ با کسی ازدواج کنم که هیچ احساسی بهش ندارم؟ زهرا در حالیکه داشت زخم‌هایم را پاک می‌کرد، زهر خندی زد و سری تکان داد.

مادر چند قطره دیگر اشک ریخت و با شماتت گفت:

- اگه می‌گفتی آره می‌مردی دختر؟ بهتر از این بود که انقد کتک بخوری.

به چشمان اشک آلودش نگاه کردم. چرا آن‌ها حرف‌هایم را نمی‌فهمیدند؟ چرا حالم را درک نمی‌کردند؟ من نمی‌خواستم...

بغضم ترکید و بی صدا اشک ریختم. برای خودم .برای دلم که سنگ صبوری نداشت. برای آینده ای که نا معلوم بود.

فردین گوشه ای ایستاده بود و نگاهمان می‌کرد. بغض زهرا ترکید و هم پای ما گریست. مادر اشک‌هایم را با ملایمت پاک کرد و با مهربانی گفت:

- لااقل فکر دل منوبکن که با دیدن این حال و روزت صد بار می‌میرم و زنده میشم.

با حرفش دلم سوخت. در آغوشش فرو رفتم. بوی مادر مشامم را پر کرد دلم به درد آمده بود. چطور توانسته بودم با خود خواهی ام دل مادرانه اش را بلرزانم. از آغوشش جدا شدم. چشمانم را پاک کردم و گفتم: - فقط نمی‌خوام حقمون پایمال بشه، همین.

می‌دانستم اطمینانی که در چشمانم نهفته است خبر از آشوب دیگری را دارد. مادر با هراس نگاهم را پاسخ داد و چیزی نگفت ولی می‌دانستم دلش به خاطر مصمم بودنم لرزیده است.

این فقط من نبودم که فریاد دلم طغیانی به پا کرد. این فقط من نبودم که خواسته‌ی قلبی ام را بیان کردم و سعی در به تحقق رساندن آن داشتم. من اولین کسی نبودم که پرده از این راز برداشتم. اولین کسی که پرده از این راز برداشت کسی جز وحید نبود. زهرا همه چیز را برایم تعریف کرد. دیگر همه می‌دانستند که وحید علاقه ای به من ندارد و خواهان سعاد است .باورم نمی‌شد اما وحید اولین کسی بود که خانواده اش را در جریان گذاشته بود و با مخالفت شدید عمو مواجه شده بود و عمو برای جلوگیری از هر آشوبی تصمیم داشت هر چه زودتر ترتیب ازدواج من و وحید را مهیا سازد اما غافل از اینکه نمی‌دانست دل من هم در گرو فرد دیگری است و وحید هم هیچ گاه قصد منصرف شدن نداشت. دلم باز هم گواهی بدی می‌داد. باز هم دیو نا امیدی در درونم رخنه کرد. دیگر نای قبول شدن نداشتم. حرف پدر در درونم به صدا در می‌آمد: " یا وحیدیا مرگ. " با این حرف بیشتر می‌لرزیدم.

هر کاری کردم نتوانستم امتحان دهم. هر چه قدر سعاد قصد امیدواری مرا داشت، فایده ای نداشت. دل او بیشتر از من خون بود من واو در دو طرف ضلع مثلث جا خوش کرده بودیم و در طرف دیگر آن وحید بود. یا سعاد به او می‌رسیدیا...

آینده ام نا معلوم بود. می‌دانستم حال شروین هم دست کمی‌از من ندارد. چند روز بعد از پیشنهاد عمو و آن جنگی که در خانه برقرار شد، نامه ای از شروین به دستم رسید. تنها امیدی که می‌توانست دلم را روشن کند او بود. نامه اش را با چشم دل خواندم باز هم کلماتش بوی غم و دوری و هجران می‌داد و مرا به صبر و برد باری تشویق می‌کرد. آخرین کلماتش مرا به دنیای دیگری برد." ارکیده‌ی من، من رو فراموش نکن، نکنه بی وفایی کنی و منو ازیاد ببری، من همیشه و تا ابد برای تو خواهم ماند..."

اشکهایم سراسر از احساس شد. نامه اش را بوسیدم و در دل گفتم: " تو همیشه توی دلمی. چطور می‌تونم تو رو ازیاد ببرم؟! "

* * *

به دستور پدر حق بیرون رفتن از خانه را نداشتم .مانند زندانی شده بودم. سر میز ناهار وشام حاضر نمی‌شدم و تنها در زمانی که پدر خانه نبود چند لقمه غذا می‌خوردم و باز هم به اتاقم پناه می‌بردم. دیوارهای اتاق خبر از تنهایی‌ام، وگریه‌های شبانه ام و تمام دلتنگی‌هایم داشت .شاید آنها حرف مرا بهتر می‌فهمیدند.

هر روز به درگاه خدای خوبم دعا می‌کردم تا عمو راضی به ازدواج وحید با سعاد شود اما انگار حکمت خدایی آینده‌ی دیگر را برایم رقم زده بود.

پنج شنبه آخر هفته شبی بود که خانواده‌ی عمویوسف به خانه‌ی ما می‌آمدند. دلم از این حرف خیلی گرفته بود. می‌دانستم اگریک بار دیگر جلوی پدر غیر از وحید حرف دیگری بزنم بدترین عواقب را برایم خواهد داشت.

روزها برایم به کندی می‌گذشت. دو روز دیگر تا پنج شنبه باقی مانده بود. سرنوشت من در آن روز معین می‌شد .دلم شور می‌زد. آن روز سعاد به دیدنم آمده بود. طاقت او هم تمام شده بود. بی اختیار مرا در آغوش گرفت. حالا من بودم که دلداری‌اش می‌دادم و اشک‌هایش را پاک می‌کردم.

با ملایمت گفتم:

- سعاد جان نگران نباش قسمت ما به دست خودمون پیوند زده میشه. با چشمهای اشک آلودش به چشمانم زل زد و گفت: - اگه نشه چی؟

قلبم لرزید. حرف سعاد حقیقتی بود که باورش نداشتم اما باید باورش می‌کردم. حرف سعاد در ذهنم به صدا در آمد. به راستی اگر قسمت ما به دست دیگران رقم می‌خورد چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا ما قادر به زندگی کردن می‌شدیم؟ آیا می‌توانستیم پازل‌های ناموزون را به هم بچسبانیم؟ و طرح زندگی را طور دیگری رسم کنیم؟ آیا می‌توانستیم با قلب‌های خالی از احساس اجاق زندگی مان را روشن کنیم؟

جوابی برای سعاد نداشتم. دیگر نمی‌دانستم چه بگویم. فقط می‌دانستم که بدون شروین زندگی برایم پوچ و بی معنا خواهد بود. اگرچه در رؤیایی ترین و زیباترین وضع باشد. این حرف در دلم حک شده بود که جز شروین دل به هیچ کس نخواهم سپرد همچنان که می‌دانستم دلم از ازل به دل او پیوند خورده است.

عزمم را جزم کرده بودم. فکر همه چیز را کرده بودم. دیگر برایم مهم نبود پدرم چه بلایی سرم خواهد آورد؛ یا اینکه دیگران چه حرف‌هایی پشت سرم خواهند گفت. من نمی‌خواستم جلوی خوشبختی سعاد را بگیرم. من نمی‌خواستم سهم دیگری را قسمت خود کنم. من نمی‌خواستم شروین را از خود دور کنم. من پنج شنبه باید همه چیز را می‌گفتم. من به وحید هیچ علاقه ای نداشتم او تنها پسر عمویم بود وعشق سعاد و کسی که سعاد را بعد از خدای بزرگ می‌پرستید و

من فقط همین قدر دوستش داشتم نه بیشتر. پس چطور می‌توانستم با او زندگی کنم؟ دیگر عکس العمل هیچ کس برایم مهم نبود بلکه آینده‌ی هر چهار نفرمان برایم مهم بود و بیش از آن آینده‌ی شروین و رسیدن به او که نهایت آرزوی من بود. نزدیکی‌های غروب بود باز هم دلم شور می‌زد. گذر ساعت‌ها و روزها برایم خفقان آور شده بود. مادر در آشپزخانه مشغول تهیه‌ی شام بود. پدر هم که طبق معمول خانه نبود و تنها سربزنگاه پیدا می‌شد. سعاد تازه از کنارم رفته بود باز هم جای خالی دوست و خواهر عزیزم را حس می‌کردم. صدای زنگ خانه مرا از افکارم بیرون راند. شهرزاد و شهره خواهران شروین بودند. چهره‌های گرفته‌ی آنان را از پشت پنجره دیدم ذهنم پراز سؤال شده بود. در جواب تعارفات مادر چند کلمه‌ی کوتاهی گفتند و به سراغ اتاق من آمدند. حتما خبری از شروین برایم داشتند. با اشتیاق آنها را دعوت به نشستن کردم. صورت شهرزاد و حالت نگاهش ناخوآگاه مرا به‌یاد شروین می‌انداخت. به رویش لبخندی پاشیدم ولی طولی نکشید که اشک‌های هردو نفرشان جاری شد. شهره بیشتر به هق هق افتاده بود. حرف‌های هیچ کدامشان را متوجه نمی‌شدم. فقط کلمه‌ی شروین را از میان حرفهایشان می فهمیدم.

ناخوآگاه روبروی شهره زانو زدم شانه‌هایش را تکان را دادم و با تحکم گفتم:

-چی شده شهره؟ حرف بزن... بلایی سر شروین اومده؟

شهره از پشت پرده‌ی اشک نگاه معناداری به شهرزاد انداخت. شهرزاد به دنبال آن سرش را تکان داد وباز هم گریست .شاید حرف من تأییدی بر حقیقتی بود که باورش نداشتند. شاید هم من اشتباه می‌کردم ...اصلا چرا اشتباه می‌کردم؟!

خدای ...دارم دیوانه می‌شوم .چه کار بایدبکنم؟ چه باید بگویم که آن دو شروع به سخن گفتن کنند؟ نمی‌دانم ...نفهمیدم که چگونه من هم، همپای آنها گریستم.

شهره سرم را در آغوشش گرفته بود. اصلا چرا من گریه می‌کردم؟ مگر اتفاقی افتاده بود؟ آنقدر شهر زاد با دلجویی و گاه با ملامت نگاهم می‌کرد؟

کمی‌که آرام شدند شهره لب به سخن گفتن گشود. حرف‌هایش را قبل از گوش هایم با چشم‌هایم خواندم:

-شروین...شروین داره از دست ما میره....

حرف شهره آواری بود که بر سرم ریخته شد. احساس کردم سرم به شدت درد گرفت. انگار که آن را چند بار به دیوار کوبیده بودم. دستانم را به شقیقه‌هایم مالیدم. حرفش را باور نداشتم. با دیدگانی پر سؤال منتظر ادامه‌ی حرفش شدم.

شهرزاد کنارم نشست. گوشه‌ی دامنم را با پنجه‌هایش فشرد و ملتمسانه گفت:

- همه چیز دست توئه.....تو رو خدا از خر شیطون بیاین پایین. شروین فقط حرف تو رو قبول میکنه. با صدایی لرزان پرسیدم: - چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ درست حرف بزن ببینم چی شده؟ شهره سری تکان داد و گفت: - این چند روز توی خونه ی ما فقط دعوا و بگومگوئه. تنها کسی که می تونه شروین رو از این مخمصه نجات بده تو هستی ارکیده....کمکش کن...کمکش کن...

شهره توان ادامه‌ی حرفش را نداشت. رشته‌ی کلام را شهرزاد به دست گرفت. باز هم ملتمسانه نگاهم کرد و گفت: - یک هفته پیش ...درست از زمانی که شروین فهمید عمویوسف پنج شنبه همین هفته برای رسمی‌کردن ازدواج تو و وحید قراره بیان خونه‌ی شما، شروین جلوی پدر ایستاد وهمه چیز رو گفت. گفت که فقط تو رو می خواد. فقط حاضره با تو ازدواج کنه.گفت که من فقط ارکیده رو دوست دارم و حاضرم با اون زندگی کنم. تا اون موقع شروین رو انقدر مصمم ندیده بودیم. خودت که شروین رو میشناسی، اون هیچ‌قت از دیگران خواسته ای نداره. اون به

خاطر شخصیتش کسی نیست که به خاطر خواسته اش به دیگران التماس کنه اما اون روز من، شهره، همه‌ی خانواده دیدیم که شروین چطور به پدر التماس کرد و ازش خواست که راضی به وصلت تو و خودش بشه. پدر خیلی عصبانی شده بود. اون روز بین پدر و شروین درگیری سختی به وجود اومد. من برای اولین بار پرده‌ی اشک رو تو چشم‌های شروین دیدم. من برادرم رو میشناسم. اون خیلی مغروره. هنوز هم باورمون نمیشه که چطور ممکنه این اتفاق افتاده باشه! در بدترین شرایط باید رسم و رسومات رو به جا آورد ولی شروین تا چیزی رو که می خواد بدست نیاره آروم نمیگیره. ارکیده، من می‌دونم که شروین چقدر دوستت داره. این رو از رفتارش، از اشکی که به خاطرت ریخت فهمیدیم. می‌دونم که عاشق همدیگه شدید و هستید اما این با عقل جور در نمیاد. تو نشان کرده‌ی وحید هستی و قراره با اون ازدواج کنی. شروین هم نشان کرده‌ی سعاد ...اگه غیر از این اتفاق بیفته براتون خیلی گرون تموم میشه. شروین قراره رودرروی پدر بزرگ بایسته. پدر قول داده اگه‌یه بار دیگه شروین از زیر پا گذاشتن رسم و رسومات حرف بزنه اون رو میکشه. خودت بهتر میدونی که زیر پا گذاشتن این قوانین توی فامیل چه عواقب خطرناکی داره. خودت باهاش حرف بزن. ارکیده بهش بگو ...اگه واقعا دوستش داری اگه می خوای برادرمون زنده بمونه باهاش حرف بزن. بگو که حاضر نیستی باهاش ازدواج کنی....شروین فقط حرف تو رو قبول میکنه...

حرف‌های شهرزاد و شهره را دیگر نمی‌شنیدم. لب‌هایشان تکان می‌خورد اما من جای دیگری بودم و همان جایی که شروین بود. همان لحظه ای که شروین با غرور روبروی عمو ایستاد و خواسته اش را به زبان آورد. همان زمانی که سیلی خشم روی گونه اش نواخته شد. همان زمانی که قلبش با صدای عمو شکست. همان زمانی که دل من هم شکست. چطور می‌توانستم حرف شهرزاد و شهره را قبول کنم؟! اما من که شروین را می‌خواستم. شروین را آنقدر دوست داشتم که حاضر بودم به خاطرش

از سرنوشتش خط زده شوم. خط زدن من بهتر از محو کردن او از صفحه‌ی روزگار بود. باید فکری می‌کردم اما فکرم به جایی نمی‌رسید ذهنم پر از بن بست بود. به دیوار تنهایی تکیه داده بود. التماس‌ها و گریه زاری‌های شهره و شهرزاد دلم را خون کرد. خدایا خودت کمکم کن. خودت می‌دانی من بنده‌ی ناچیز تو حاضر نیستم دل کسی را بشکنم. دلی که مأوای توست. دلی که خانه‌ی من است. دلی که پراز عشق است. عشقی که تو در دل‌های ما گذاشتی و ما آدم‌ها آن را با سیاهی‌ها رنگ می‌کنیم و به دیگران قالب می‌کنیم. عشق و عاطفه را خودت به ما دادی اما چرا گاهی ما آن را اشتباه می‌گیریم؟!

سرم به شدت درد می‌کرد. دست‌های لرزانم را به سوی قرص‌های خواب بردم و با ولع آنها را بلعیدم. چشمانم از حرارت می‌سوخت. باز هم دلم گواهی بدی می‌داد.

* * *

پنج شنبه فرا رسید. همان روزی که کاش در تقویم‌ها خط زده می‌شد. چشمانم را بستم و ذهنم را پر از خالی کرده بودم. ترجیح می‌دادم به چیزی فکر نکنم. وحید روبرویم ایستاده بود و با درماندگی نگاهم می‌کرد. من هم پاسخی جز آن را برایش نداشتم. قرارها گذاشته شد. باز هم لبخند به روی لب‌های پدر نشست. مادر با شک و دلواپسی نگاهم می‌کرد. حتی او هم تسلیم شدن مرا باور نداشت. آن شب مثل هر شب باز هم خواب چشمان نگران شروین را دیدم. خواب آشفتگی سعاد، من، وحید و....

روزها می‌گذشت و دل من سال‌ها افسرده تر می‌شد.گذر ایام تنها درمان دردهایم بود. شاید می‌توانستم با شمردن روزها ذهنم را از افکار بیهوده پاک کنم اما چرا

نمی‌شد؟ چرا باز هم دلم می‌گریست؟ به حال خودم، به حال امیدی که در دلم خشکیده می‌شد اما ریشه اش را هنوز داشتم و به آن امید، امید داشتم.

خبر شیدایی شروین و وحید همه جا پیچیده بود اما چه کسی می‌دانست در دل ما چه می‌گذشت؟ شاید عشق ما را به تمسخر می‌گرفتند، شاید به حال ما افسوس می‌خوردند، شاید در دل به ما می‌خندیدند، شاید سرزنش مان می‌کردند... نمی‌دانم دیگر برایم مهم نبود...

* * *

اتاق به نحو زیبایی آذین شده بود. سفره پیش رویمان مملوء از تجملات و تزئینات بود. وحید کنارم نشسته بود اما حال نگاه کردن به او را نداشتم. او هم سرش را پایین انداخته بود و حرف نمی‌زد. دلم پراز آشوب بود. کاش ...ای کاش می‌توانستم تمام تزئینات را با دستانم تکه تکه کنم. کاش می‌توانستم تمام تجملات را زیر پایم خرد کنم. کاش می‌توانستم تور عروسی را از سرم بردارم. کاش می‌توانستم از این فضای اجباری و خفقان آور فرار کنم. کاش مثل‌یک حباب بودم. کاش فقط چند ثانیه زندگی می‌کردم. من دلم طاقت این همه درد را نداشت. در میان جمع حاضر جای خالی سعاد عزیزم و شروین را می‌دیدم. کاش اینجا بودند...کاش....

بی هدف به چهره‌ی سرد وحید نگاه کردم. بی آنکه نگاهم کند؛ دستش را بیشتر به لبه‌ی صندلی فشرد. شاید فشار زندگی را روی لبه‌ی بی جان صندلی هل می‌داد. عجب کار بیهوده ای!

صدای کف زدن‌ها اندامم را لرزاند. با ناباوری به جمعیت نگاه کردم. چهره‌ی نگران و پر از اشک مهدیه خبر از واقعه‌ی بدی می‌داد. اراده‌ام دست خودم نبود. مهدیه

زیر لب چیزی گفت. نفهمیدم‌یا شاید هم نمی‌خواستم بفهمم. ای کاش عقل درست و حسابی نداشتم. ای کاش دیوانه به دنیا می‌آمدم تا به روی همه‌ی آنها بخندم اما شاید دیوانه شدم که خندیدم و به ظرف عسل چشم دوختم. انگشت پراز عسل را جلوی دهان وحید گرفتم. اشک رادر دیدگانش دیدم. چیزی از اعماق وجودم شکست. اولین بار بود که اشک را در دیدگانش می‌دیدم. بی اراده گفتم: - فقط یه ذره....

بی آنکه نگاهم کند انگشت خودش را عسلی کرد و به دهانش برد. من هم عسل را جرعه جرعه خوردم. باز هم صدای کف زدن آمد. شیطان درونم به همه‌ی آنها می‌خندید. عرق سردی به چهره‌ی وحید نشسته بود. سَم داشت کار خودش را می‌کرد. چشم به دامن سفید و پرچین لباسم دوختم. بوی مرگ از دور دست به پیشوازمان می‌آمد. حال وحید بد شده بود. همهمه‌ای آمد. پاهایش تکان نمی‌خورد. یکی فریاد زد: "داماد از حال رفت..." اما من خوب می‌دانستم که از حال نرفته است. می‌دانستم که مرده است اما چرا سم روی من اثر نکرده بود؟ چرا من نمرده بودم؟ صدای جیغ و فریاد می‌آمد. با بی قراری نگاهی به ظرف عسل کردم. خالی بود وقتی برایم نمانده بود. چرا زندگی از من دور نمی‌شد؟ چرا من هم مثل وحید نمرده بودم؟

عده‌ای دور بدن بی جان وحید حلقه زده بودند. چشمم به چاقوی روی کیک خیره شد. با شتاب آن را برداشتم .همان برایم کافی بود. در دل از دنیا خداحافظی کردم و قبل از اینکه کسی متوجه ام شود، قلبم را نشانه گرفتم. چاقو را به درونم وارد کردم. قلبم از حرارت عمیقی سوخت. یک دفعه از جا پریدم. صدای فریادم خودم را هم لرزاند. مادرم کنارم آمد و با نگرانی آب به دستم داد. جرعه آب را که به گلویم رساندم، هوشیار شدم. هنوز هم قلبم از درد می‌سوخت. تنفسم نا منظم شده بود. مادر با نگرانی عرق سرد پیشانی‌ام را پاک کرد و بوسه‌ی نرمی را روی

گونه‌ام نشاند. دلم پر از درد بود. بی اراده بغضم ترکید و اشکهایم روان شد. مادر هم، همراهم می‌گریست. بی آنکه کلامی‌حرف بزنیم تا سپیده صبح و همپای هم گریستیم. آن شب آخرین شبی بود که در خانه‌ی پدری ام بودم. گویی خودم هم باور نداشتم. چقدر زود بزرگ شده بودم اما چرا آرزوهایم از من دور بود؟ کاش کودک بودم. همان دختر بچه ای که آرزوهایش به اندازه‌یک اسباب بازی کوچک بود.

مشتی آب به رویم پاشیدم .چشم‌هایم سرخ بود. قدم به آرایشگاه که گذاشتم، آرایشگر بی هیچ ملاحظه ای زبان به ملامتم گشود. کاش دردم را می‌فهمید تا می‌دانست کار او پیشیزی برایم ارزش ندارد. عروسی بودم که دلهره ای نداشتم. حتی برایم مهم نبود چه می‌پوشم! قدم به کجا می‌گذارم. فقط ای کاش زمان به کندی می‌گذشت. خوابم تکرار شد اما این بار در سرای واقعیت. اتاق همان اتاقی بود که در خواب می‌دیدم. همان جمعیتی که می‌دیدم. همان تزئینات...تعجب کرده بودم. نگاه مهدیه تکرار شد. صدای کف زدن‌ها دیوانه ام کرده بود. جام عسل روی میز خود نمایی می‌کرد. با خود گفتم: "همان عسلی است که در آن سم ریخته بودم، همان که به خورد وحید دادم! همانی که انتظار داشتم مرگ را به من هدیه کند." تصمیم گرفتم این بار بیشتر از آن بخورم. وقتی با ولع آن را خوردم و جرعه‌ای هم به وحید دادم، صدای هورا وکل زدن‌ها گوش‌هایم را کر کرد. در درون خندیدم. باز هم شیطان درونم خندید. زمان به کندی می‌گذشت. وحید آرام بود. هر چند لحظه‌یکبار نگاهش می‌کردم اما چرا تغییر نکرده بود؟ چرا من هم احساس بدی نداشتم؟! تنها جایی که می‌سوخت قلبم بود که وقتی پدر بزرگ دست سرد وحید را در دستانم گذاشت، بیشتر سوخت. نگاهم را دزدیدم. یک لحظه چشمانم اشکی شد. هنوز هم هضم چنین پیشامدی برایم سخت بود. همان لحظه چهره‌ی اشک آلود مهدیه را دیدم. حرکت لب هایش را، صدایش را شنیدم: "بمیرم برات

ارکیده..."حرفش دلم را بیشتر سوخت. فردین تا نگاهم را دید، صورتش را برگرداند. دست وحید دستم را رها کرد. چشمانم را برای لحظه ای بستم. کاش همان لحظه... همان لحظه تا ابد می‌مُردم.کاش به دنیا نمی‌آمدم.کاش دلم نمی‌لرزید.کاش... دیگر از این کاش‌ها خسته شده بودم. صدای بوق ماشین مرا به خود آورد. لبخند دیگران را که می‌دیدم، تنها و در دل به برخوردشان می‌خندیدم. حال وحید بهتر از من نبود. خانه ای که قرار بود در آن زندگی کنیم را برای اولین بار می‌دیدم. خانه ای کوچک و زیبا که از حق نگذریم وسایل آن به نحو زیبایی در کنار هم چیده شده بود. وقت خداحافظی بود. باز هم جای خالی شروین و سعاد را حس می‌کردم. مهدیه با حرارت مرا در آغوش خود جای داد و برایم آرزوی خوشبختی کرد و گریست. در نگاهش پر از ترحم بود. در جوابش لبخند تلخی زدم برای همه‌ی آنهایی که برایم چنان آرزویی داشتند و با من وداع می‌کردند، جوابی جز این نداشتم.

پدر لبخندی تحویلم داد و پیشانی‌ام را بوسید. به سردی دستم را از دستش بیرون آوردم. سردی رفتارم را دید ولی به روی خودش نیاورد و به گرمی مرا در آغوش گرفت. خودم را از او جدا کردم. برقی در نگاهش بود که تا آن روز ندیده بودم. نگاهش به روی من نگاه زیبایی بود اما ای کاش خیلی پیش تکرار می‌شد. روزی که به آن احتیاج داشتم نه اکنون که دیگر زندگی کردن هم برایم مهم نبود.

وداع با مادری که تا صبح با او گریسته بودم سخت بود. در آغوشش رها شدم. دلم برایش تنگ شده بود. برای وقت‌هایی که مرهم دردهایم می‌شد. برای وقتی که تکیه گاهی بود برای جبران لغزش‌هایم. ای کاش همیشه در کنارم بود اما از آن به بعد دیگر وحید تا آخر عمر کنارم بود نه مادرم که سالها با مهری مادرانه مرا بزرگ کرد و حاضر بود خاری به دل خودش برود اما به دستان من نرود.

چشمان زیبای برادرم را اشک مزین کرده بود. زهرا نمی‌توانست جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد. ای کاش من هم اشکی برای ریختن داشتم اما چرا دل من سنگ شده بود؟ چه کسی با سنگدلی دل مرا از سنگ کرد و رفت؟

همه رفتند. خبری از مهمانان و خانواده‌هایمان نبود. پنجره‌ی اتاق باز بود و نسیم خنکی از آن می‌آمد. وحید دود سیگاری را که برای اولین بار در دستانش می‌دیدم را بیرون داد. انگار که در این دنیا نبود. یاد شروین افتادم. اکنون او کجا بود؟ سعاد چه؟... آیا سعاد هم مثل من بود؟ ای کاش هجده ساله نمی‌شدم تا به این دنیای تاریک پیوند نمی‌خوردم. یادم آمد چند روز دیگرتولد سعاد بود. بی اختیار لب‌هایم تکان خورد وگفتم:

- سعاد...

وحید برگشت و عمیق نگاهم کرد.گویی مرا سعاد می‌بیند. دلم برایش سوخت. پکی به سیگارش زد و با حرص آن را از پنجره بیرون انداخت. صدای قدم‌هایش را نشنیدم. فقط سایه اش را که به روی خودم دیدم،یک لحظه ترسیدم. کنارم نشست. یاد شروین افتادم. چقدر او را دوست داشتم. کاش اینجا بود. بغضم ترکید.اشک‌هایم چون جوی باریکی آرایشم را بر هم زد. زیر لب گفتم:- شروین....

وحید صدایم را شنید. او هم می‌گریست. بغض هر دویمان با هم شکست. صورتش را از من برگرداند وگفت:- منو ببخش ارکیده...من نمی‌تونم غیر سعاد به فرد دیگه ای فکر کنم....ادامه‌ی حرفش برایش سخت بود. با انگشتانش بازی می‌کرد. بغض را در زیر بَم صدایش حس می‌کردم.

- من نمی‌تونم برات شوهر باشم... ازت می خوام تحملم کنی....

حرفش چون آهن مذابی تنم را لرزاند. گُر گرفته بودم. حس می‌کردم با حرفش ذوب شدم و زیر زمین رفتم. صدای هق هق خودم را شنیدم. غروری برایم نمانده

بود. ای کاش... خدایا... خدای بزرگ کاش مرا می‌کشتی...کاش مرا می‌بردی و به این حجله‌ی درد نمی‌آوردی. دلم پراز خون شده بود اما چه کسی صدای مرا می‌شنید؟ چه کسی دردهایم را می‌فهمید؟ چه کسی غرور شکسته‌ام را جمع می‌کرد؟

آن شب تا صبح گریستم. حال وحید هم مثل من بود. پاکت‌های سیگار خالی می‌شد اما دل او خالی نمی‌شد. دامن لباسم از آرایشم رنگ گرفته بود. آن را از تن بیرون آوردم و به گوشه ای پرت کردم. اولین لباس راحتی را که به دستم رسید تن کردم و روسری ام را محکم بستم. وحید در اتاق مجاور و روی زمین خوابید. وقتی بدنم را روی تخت انداختم، کوله باری از درد را حس می‌کردم. خواب از چشمانم دور شده بود. چشمانم از شدت گریه از هم باز نمی‌شد. نفهمیدم کی خوابیدم. چشم که از هم باز کردم، زهرا کنارم ایستاده بود و مرا دعوت به غذا خوردن می‌کرد. امتناع کردم اما او با صبوری کنارم نشست و غذا را جرعه جرعه به خوردم داد. مانند عروسکی شده بودم که‌یک عمر با او بازی کرده باشند و او را به دور انداخته باشند. دل عروسک سخت شکسته بود. دل آن عروسک پلاستیک نبود، سنگ نبود، تکه ای گوشت بود که تکه تکه شده بود. آیا ترمیم می‌شد؟ آیا زخم‌های دلم را کسی می‌بست؟ آیا در این دنیا کسی همدرد من می‌شد؟ و حرف‌های نشنیده ام را می‌شنید؟

کاش کلمه ای به زبان می‌آوردم تا آرام شوم. صدای گریه ام را تنها دیوارهای اتاق می‌شنید و پنجره ای که هر از چند گاهی با دست باد به هم کوبیده می‌شد.

زهرا باز هم گریست. شاید حرف‌هایم را شنید اما من که حرفی نزده بودم. چشمانم هم به رنگ خون بود!

گذشت روزها مثل همیشه تنها ذره‌ای از دردم را تسکین می‌داد .روز تولد سعاد هم گذشت. دلم برایش تنگ شده بود اما نمی‌توانستم او را ببینم. او سال‌ها از من

دور شده بود. از فکر اینکه دیگر دوست من، خواهر من نخواهد بود، دلم می‌گرفت. او هنوز دوستم بود. خواهر عزیزی که با وجودش و بـایـادش دلـم آرام مـی‌گرفـت. عکس‌های سعاد را در اتاق وحید می‌دیدم ویک‌یک آن‌ها را می‌بوسیدم. دلم با دیدن برق نگاه و لبخند و چال گونه‌هایش می‌گرفت. آیا تاوان گناه ما آنقدر بود؟ یاد حرف فردین افتادم: "عشق خیلی خوبه اما از راه درسـتش...." آیـا مـا از راه درسـت وارد شده بودیم که به بی راهه کشیده شدیم؟

می‌دانستم در حرف فردین رازی نهفته است که من فقط ذره ای از آن را فهمیده بودم.

* * *

خبر ازدواج شروین و سعاد بدترین و بهترین خبری بود کـه شـنیدم. شـاید مـن آخرین نفری بودم که این خبر را شنیدم. دلم می‌خواست سعاد عزیزم را در لبـاس عروسی ببینم. حتما خیلی زیبا شده بود. شاید هـم مثـل دل مـن شـده بـود. یـاد عروسی خودم افتاد. بدترین روز عمرم بود. روزی کـه قـدم بـه ایـن خانـه‌ی شـوم گذاشتم و جز اشک وحسرت همدمی‌برایم نمانده بود. دلم سعاد را می‌خواست.

- بمیرم برات لابد مثل من شدی...لابد مثل من دلت خون شده...

از تصور او با این وضع گریسـتم. دلـم مـی‌خواسـت شـروین را در لبـاس دامـادی می‌دیدم. حتما خیلی برازنده تر از همیشه به نظر می‌رسید. کاش خبر عروسی را به من می‌دادند. کاش سعاد و شروین مرا به این عروسی درد دعوت مـی‌کردنـد. مـن حتی از رفتن به عروسی تنها خواهرم، تنها دوستم محروم شده بودم. می‌دانستم که برای اینکه دل من هم از این واقعه خون نشود مرا دعوت نکرده بودند اما بـا تصـور

آن‌ها دلم خون تر شده بود. چشمانم را بایأس و نا امیدی بستم .حس کردم تنها امیدم را از دست داده‌ام از اعماق وجودم برای هردوی آنها دعا کردم و از خدا خواستم تا هر چه زودتر زمان بگذرد. کاش مرگ به من نزدیک می‌شد. کاش مرا با خود به سرزمین فراموش شدگان می‌برد. شاید آنجا آرام می‌گرفتم. شاید آنجا عبور سرد ثانیه‌ها چون شلاق تن خیال مرا، کبود نمی‌کرد.

امشب اشک خون را

بر دیدگانم جاری می‌سازم

امشب خط عشق را بر لب‌هایم خواهم سوزاند

امشب قلبم را تا ابد مدفون خواهم ساخت

امشب تا ابد خواهم مُرد

فقط برای این که تو لحظه ای

حتی لحظه ای، لبخند بزنی

من برای لبخند تو خواهم مرد

داغ عشق را در سینه کشتن جرم است

ولی من امشب آن را کشتم

من امشب قلب مهربان خود را کشتم

سبزینه‌ی وجودم

خشک خواهد ماند

فقط برای اینکه لبخندی به تو باشد

فقط برای اینکه خوشبخت باشی

من برای تو خواهم مرد، برای تو لبخند خواهم شد

برای تو

برای تو....

روزها خبری از وحید نبود. آخرین دقیقه‌های شب که تمام می‌شد و دست خود را به نیمه‌های شب می‌داد، صدای چفت در افکارم را می‌گسیخت و وحید میان قاب در ظاهر می‌شد. آنجا بود که تلویزیون را خاموش می‌کردم و قدم به اتاقم می‌گذاشتم. گاه صدای گریه اش رامی‌شنیدم. گریه‌ی‌یک مرد تنها...گاه صدای نجوایش را که با عکس سعاد حرف می‌زد. چمپاتمه روی تخت می‌نشستم و همپای مرثیه اش می‌گریستم. با یاد عشقم شروین. اینجا خانه‌ی عشاق تنها بود. عشاقی که به هم تعلق نداشتند. صدای باد گاه رعشه بر تنم می‌انداخت. بلند می‌شدم و پنجره را می‌بستم اما پشیمان می‌شدم. از آن بالا، از آن طبقه‌ی سوم آپارتمان، شهر و کوچه‌های آن را می‌دیدم. دیگر خبری از درختان زیبا و باغچه‌ی سرسبز وگلهای خوشبوی آن نبود. فقط خانه‌هایی بود که چون جعبه‌های کبریت کنار هم چیده شده بودند. گاه عبور کودکی از مقابل ساختمان توجهم را جلب می‌کرد. بی اختیار می‌خندیدم .چقدر زندگی برایم مسخره شده بود. صدای گریه‌ی وحید می‌آمد. گوش‌هایم را با دست‌هایم گرفتم. هوای سردی به پیشانی ام می‌خورد. موهایم را باد نوازش می‌کرد و گاه از سردی درونم عاصی می‌شد. به صورتم سیلی می‌زد و موهایم را پریشان می‌کرد. آرام پنجره را بستم. دیگر صدای وحید نمی‌آمد.

روسری که به روی آینه کشیده بودم را کنار زدم. یک لحظه از چهره‌ی خود ترسیدم. اول خودم را نشناختم. زیر چشمانم گود افتاده بود. صورتم رنگ پریده و

تکیده بود. لباس‌هایم به تنم گشاد بود و من تازه متوجه شده بودم. شاید در این چند ماه، ده کیلو وزن کم کرده بودم. بی اختیار گریستم. آخر خود خوری‌هایم کار خودش را کرده بود. صدای فریادم را می‌شنیدم. هر چه را تا آن زمان در درونم پنهان کرده بودم را با هق هقم بیرون ریختم. وحید میان قاب در ظاهر شده بود. چشمانش به خون نشسته بود اما تعجب را در نگاهش دیدم. در این مدت فقط دو بارگریه ام را دیده بود. شاید فکر می‌کرد من درد و غمی‌ندارم. شاید فکر می‌کرد دل متروکه‌ام نفرین شده است و افسانه‌ی باران از گونه‌هایم نمی‌چکد. شاید سرچشمه‌ی احساس مرا نمی‌دانست. روی زمین نشستم و سرم را روی زانوانم گذاشتم. وحید مقابلم نشست. دستش را روی سرم کشید. سرم را بالا آوردم. چشمانم از اشک صورتش را تار می‌دید.

با خشم فریاد زدم: - برو گمشو...نمی‌خوام ببینمت. هیچ کس رو نمی‌خوام ببینم... دارم دیوونه میشم. شما فقط به فکر خودتون هستید.... شما فقط می‌خواید به هدفتون برسید ...شما به فکر هیچ کسی نیستید...فقط خودتون ....فقط خودتون...

دست وحید دستان سردم را فشرد. بی آنکه تنهایم بگذارد با مهربانی گفت:

- این طوری نگو ارکیده.... به من حق بده. بهم حق بده که نتونم صبرکنم.... تو از من صبورتری... تو از من قوی تری...

گرمی‌دستانش قلبم را گرم کرد. زیر لب گفتم :

-صبر... امید... عشق....

و باز هم گریستم .وحید تنهایم گذاشت. قامتش را خمیده می‌دیدم. انگار که پاهایش به زور وزنش را تحمل می‌کرد. دلم خالی شده بود. دستانم هم گرم شده بود. اشک‌هایم را پاک کرد. بوی عطر وحید را زیر بینی ام حس کردم. هوا از وحید

پر شده بود.کاش همیشه مهربان بود. در این چند ماه‌یک بار هم دست به آشپزی نزده بودم. یا مادرم برایم غذا می‌پخت ویا زهرا برایم غذا می‌آورد. تصمیم گرفته بودم خودم شروع کنم. دیگر نمی‌خواستم سربار باشم. با آشپزی من رفت و آمد مادر و زهرا کمتر شده بود. باز هم وقت داشتم تا کتابی را بردارم و با کلماتش با آشفتگی‌ام برای لحظه‌ای سرپوش بگذارم. چشمم که به گل‌های نرگس می‌خورد، دلم می‌گرفت.

وحید هر روز دسته‌ای گل نرگس درون گلدان‌ها می‌چید و دل مرا غمبارتر می‌کرد. گویی گل‌ها با من حرف می‌زدند. گل نرگس، گل مورد علاقه‌ی سعاد بود. وحید هم این را به خوبی می‌دانست و با یاد او خانه را از عطر خوشبوی آن پر می‌کرد. اگر شروین اینجا بود دیگر، " گلی به جای ارکیده "در گلدان‌ها نبود.

بایاد سعاد دلم پر از دلتنگی شد. افسار اشکهایم را رها کردم. دلم بایاد او خالی می‌شد. اکنون او کجا بود؟ چه کار می‌کرد؟ آیا حال و روز او بهتر از من بود؟

کاش با هم بودیم .کاش مثل آن زمان‌ها فکر و ذکرمان فقط لباس پوشیدن و درس و مدرسه رفتن بود. کاش باز هم در اتاق تنهایی‌هایم در خانه‌یمان بودیم ومن از پنجره‌ی اتاقم مادرم را می‌دیدم که مشغول هرس درخت‌های حیاط بود. کاش با سر خوشی می‌خندیدم و با لودگی جواب سر به سر گذاشتن‌های فردین را می‌دادم. خوابم نمی‌برد .روی تخت دراز کشیدم .روی عسلی کنار آن گلدان دیگری از گل های نرگس بود .رایحه‌ی آن را به ریه‌هایم وارد کرد. دلم بدجوری برای سعاد تنگ شده بود. آرزو کردم کاش اینجا بود. همین جا، کنارم.... باز هم با اشتیاق با هم حرف می‌زدیم، او حرف می‌زد و من باز میان حرف‌هایش می‌پریدم و او با صبر و حوصله گوش می‌داد و تشویم می‌کرد. کاش اینجا بود تا به طرز فکرهای هم بخندیم و گذر زمان را حس نکنیم.

صدای قفل در آمد. شاید مادر بود. مادر همیشه کلید داشت و برای پرسیدن احوالم، هر چند روز یک بار به دیدنم می‌آمد. می‌دانستم با آمدنش غذای امروزم آماده است و اول از همه به طرف آشپزخانه خواهد رفت. آشپزخانه درست روبروی اتاق خوابم بود. از داخل اتاق بطوری که صدایم را بشنود، گفتم:

- مامان جان نمی‌خواد زحمت بکشید...بیا اینجا...

و در دل ادامه دادم: " بیا اینجا و تنهایی بی نهایت دخترت را پر کن، بیا و مثل همیشه سنگ صبور دردهایش باش .بیا که دارم از تنهایی سر به دیوار می‌کوبم و گذر زمان را باور نمی‌کنم. بیا که حس می‌کنم‌یک روز فقط و فقط تکرار می‌شود. نه ماهی گذشته، نه روزی بلکه همان روز تکرار می‌شود و به من ریشخند می‌زند."

بوی عطر گل نرگس به من نزدیک تر شد. حس کردم عطر گل از جایی دیگر می‌آید. روی لبه‌ی تخت نشستم. از شدت هیجان نفس نفس می‌زدم. شاید اشتباه می‌دیدم. شاید خواب می‌دیدم....

نمی‌دانم اما چقدر خوشحال بودم. اشک‌هایم سرازیر شد. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. آنقدر که قلبم از هیجان دیدنش در سینه ام دیوانه وار می‌تپید. مانتوی زیبایی به تن کرده بود و روسری اش را به طرز زیبایی بسته بود. صورتش کمی لاغرتر شده بود اما هنوز هم به همان زیبایی بود. در دستانش دسته ای از گل‌های ارکیده بود. گل‌ها را روی میز گذاشت و با حرارت مرا در آغوش کشید. نمی‌خواستم از آغوشش جدا شوم. به اندازه‌ی کافی از هم دور شده بودیم. بوی گل نرگس می‌داد. بغضی نا آرام در گلویم می‌لغزید. از شدت خوشحالی قادر به حرف زدن نبودم. سر بر شانه اش گذاشتم و با درد گریستم.

- سعاد جان.... دلم برات خیلی تنگ شده بود.

از آغوشم جدا شد وبه چشمانم زل زد. چشمان او هم اشکی بود. صورتم را بوسید و گفت:

- منم...منم همینطور....

صد ایش پر از بغض‌های خوشحالی بود .او را دعوت به نشستن کردم .کنارم روی لبه‌ی تخت نشست.

- می‌بینی....می‌بینی چقدر تنها شدم؟ تنها جای خونه که به من آرامش میده این اتاق و نشستن روی این تخته.کاش بودی و می‌دیدی تو این مدت چی کشیدم. کاش بودی و می‌دیدی از دوری شما دوتا واین رسم روز گار چه دردهایی متحمل شدم. کاش بودی و گریه‌های وحید و نجواهای اون رو از دوریت می‌شنیدی سعاد...

در میان گریه گفت: -گریه نکن ارکیده عزیزم .من برای این نیومدم که اشک تو رو ببینم. باور کن حال و روز من بهتراز تو نبوده و نیست. ما باید تحمل کنیم. ما باید به خاطر دیگران زندگی کنیم. می‌دونم خیلی سخته اما چاره ای نیست. تقدیر ما این طوری رقم خورده. با دلواپسی گفتم :

- اما وحید.... اون نمی‌تونه. همین چند روز پیش بود که به من گفت صبرش تموم شده. تو این چند ماه از عشقش به تو ذره‌ای کم نشده.

با نام وحید چشمانش را لحظه‌ای بست و اشک‌هایش چون جویباری روان شد و گفت :

- باورکن حال و روز شروین هم بهتر از این نیست. دلش فقط برای تو می‌تپه. هنوز هم همون طور دوستت داره .

شاخه‌ای از گل‌های ارکیده جدا کرد و به طرفم گرفت:

- از طرف من و شروین تقدیم به گلی به نام ارکیده.

گل را از دستش گرفتم و به حال خودم و او گریستم.کاش شروین هم با او آمده بود. دقایقی با سکوت گذشت که‌یک دفعه سعاد گفت:

-من دیگه باید برم، شروین رو خبر نکردم نگرانم میشه!

حرفش چون نیشتری قلبم را فشرد. گل از دستم افتاد. سعاد بدون اینکه متوجه حالم شود، گونه ام را بوسید و کنار گوشم گفت:

- بازم به دیدنت میام.

و به همان آرامی‌که آمده بود، رفت. بعد از رفتنش همان طور گریه کردم. کاش به پایش می‌افتادم و مانع رفتنش می‌شدم.کاش همین جا می‌ماند. شاید از مواجه شدن با وحید می‌ترسید و مرا تنها گذاشت. شاید هم شروین نگرانش می‌شد آه . ....شروین. هنوز باور نداشتم که دیگر شروین به من تعلق ندارد. شروین دیگر متعلق به سعاد بود و برای او نگران می‌شد نه برای من که هر روزم گریه و ماتم بود. دیگر شروین مرا دوست نداشت و به زندگی جدیدش خو گرفته بود. دیگر مرا فراموش کرده بود و عشق جدیدش را پذیرفته بود. شاید سعاد آن حرف‌ها را برای دلخوشی من زده بود. دیگر ارکیده ای در دل شروین وجود نداشت. او زندگی جدیدش را پذیرفته بود.

نمی‌دانم چقدر گریه کردم. آنقدر اشک‌هایم جاری شد که سردرد گرفته بودم. نفهمیدم کی چشم روی هم گذاشته بودم. بالشم خیس بود. گلویم از هق هق گریه‌هایم می‌سوخت. چشمانم از هم باز نمی‌شد. از لای پلک‌هایم روی میز را نظاره کردم اما گلدانی روی آن نبود. حتما وحید آن را از جلوی دیدگان من برداشت بود. فراموش کرده بودم که او غیر از گل نرگس گل دیگری را دوست نداشت. چشم

چرخاندم کنارم روی زمین " گلی به جای ارکیده" افتاده بود. با دستانم آن را لمس کردم. انگار که واقعی نبود. رایحه‌ی گل مشامم را پرکرد. بوی سعاد را حس می‌کردم انگار که هنوز آنجا بود. انگار دیوانه شده بودم بلند شدم. از پنجره اتاق، بیرون را نگاه می‌کردم .کنار خیابان اتومبیل شروین را دیدم. کمی‌آن طرف‌تر سعاد ایستاده بود تا مرا دید دستی برایم تکان داد. شروین از من رو برگرداند و بی آنکه نگاهم کند به سعاد چیزی گفت. سعاد سوار اتومبیل شروین شد. اتومبیل حرکت کرد و از نظرم پنهان شد. دلم گرفت. شروین دیگر حتی نگاهم، هم نمی‌کرد! پنجره را محکم بستم. گل‌های درون گلدان را با عصبانیت از پنجره بیرون انداختم.

بی محابا کتابی را برداشتم و ورق زدم .حوصله‌ی خواندنش را نداشتم. خودکارم را برداشتم و روی کاغذ نوشتم: " برای من عشق پر از تردید است. عشق را باید از شاخه‌ی خاطره چید."

و در خاطره‌هایم غرق شدم. روزی که دل به شروین دادم که ای کاش نمی‌دادم اما هنوز هم عاشقش بودم. شاید بیشتر از همیشه.

روزی که راز سعاد را در مورد وحید فهمیدم. روزی که زیر باران هر دو خندیدیم. روزی که در عروسی سعید، شروین نگاهم کرد. روزی که برای اولین بار قصه‌ی عشق را از زبانش شنیدم. روزی که شهره و شهرزاد از او برایم گفتند.

صدای چفت در آمد. کاش دوباره سعاد باشد اما نبود وحید آمده بود. با کنجکاوی نگاهی به اتاقم انداخت. قبل از اینکه ترکم کند، گفتم:

-سعاد آمده بود.

برگشت. برق عجیبی در چشمانش بود کنارم نشست. نگاهش نمی‌کردم.کاش حرفی از سعاد نزده بودم. با ناراحتی در جواب نگاهش گفتم:

-تو گل‌های ارکیده رو از جلوی چشمم برداشتی؟

با تعجب جواب داد:

-گل ارکیده؟!

- آره همونایی که سعاد برام آورده بود، همون گل‌هایی که‌یک شاخه از اونا رو به طرفم گرفت...

با تردید نگاهم کرد و گفت:

-مطمئنی سعاد آمده بود؟

خندیدم. چقدر مزخرف حرف می‌زد. مگر غیر از سعاد فرد دیگری هم می‌توانست باشد؟! خودش بود. با همان زیبایی. شاید هم می‌خواست با این حرف‌ها ذهن مرا از گل‌ها منصرف کند اما خودم فهمیده بودم که کار خودش است. هنوز می‌خندیدم که دستم را گرفت. گرمای دستش را حس کردم و آن را پس زدم و گفتم:

-برو دیگه....می خوام تنها باشم....

و رفت و مرا با خاطره‌هایم تنها گذاشت .

بعد از چند ماه تصمیم گرفته بودم به خانه‌ی پدری‌ام بروم. دلم برای همه جای خانه تنگ شده بود. صندوقچه‌ام هنوز پا برجا بود اما اسرار آن دلم را پر از درد می کرد. طاقت فراموش کردن نداشتم. کاش از یاد نمی‌رفتم. نمی‌دانم....شاید هم اشتباه می‌کردم. روبروی پنجره اتاق ایستادم. درخت چنار خانه به رویم لبخند می‌زد. صدای برگ‌هایش را شنیدم. وقتی پا به حیاط گذاشتم و تنه‌ی سرد آن را حس کردم، دلم گرفت. دل من هم به اندازه‌ی آن سرد بود. به راستی چرا بعضی از

انسان‌ها ازدواج را هنر می‌دانستند؟ چرا باید حلقه‌ی بردگی را به دستم می‌بستم؟ چرا باید دل به کسی می‌دادم که دل دیگری را اسیر بود؟

حقارت را تا این درجه ندیده بودم. من طالب لبخند وحید نبودم اما او حتی نگاهش را از من دریغ می‌کرد. چرا؟ من تاوان کدام گناهم را پس می‌دادم؟ آیا ازدواج من اشتباه نبود؟ آیا افکار من پوچ بود؟ آیا کسی بود که درد بی درمان مرا به من می‌فهماند؟

پیشانی ام را به تن سرد درخت تکیه دادم و شعر فروغ را زمزمه کردم:

"من تکیه داده ام به دری تاریک
پیشانی فشرده از دردم را
می‌سایم از امید بر این در باز
انگشت‌های نازک و سردم را

آن داغ ننگ خورده که می‌خندید
بر طعنه‌های بیهوده، من بودم
گفتم ،که بانگ هستی خود باشم
اما دریغ و درد که " زن " بودم

اینجا ستاره‌ها همه خاموشند
اینجا، فرشته‌ها همه گریانند
اینجا شکوفه‌های گل مریم ،
بی قدرتر ز خار بیابانند

اینجا نشسته برسرهر راهی
دیو دروغ و ننگ و ریاکاری
در آسمان تیره نمی‌بینم
نوری ز صبح روشن بیداری

بگذار تا دوباره شود لبریز
چشمان من ؛ ز دانه‌ی شبنم‌ها
رفتم ز خود که پرده در اندازم
ز چهر پاک حضرت مریم‌ها

بگسسته ام ز ساحل خوشنامی
در سینه ام ستاره‌ی توفانست
پروازگاه شعله‌ی خشم من
دردا، فضای تیره زندانست

من تکیه داده ام به دری تاریک
پیشانی فشرده ز دردم را
می‌سایم از امید بر این در باز
انگشت‌های نازک و سردم را"

لب‌هایم تکان می‌خورد و شاخه‌های درخت هم به طرز محسوسی تکان می‌خورد. انگار که صدای مرا می‌شنید و حرف مرا تأیید می‌کرد! دست به پیشانی بردم. خطوط تنه‌ی درخت روی پیشانی ام حک شده بود. گویی درخت با زبان بی زبانی مهر تأیید را به چهره ام زده بود!

در این روزهای سخت و طاقت فرسا زمان برایم به کندی می‌گذشت. حس می‌کردم هیچ کس تمایل به دیدن من ندارد. وقتی کسی به خانه ام قدم می‌گذاشت با ناراحتی و دیدگانی که هزار غم در آن موج می‌زد مرا ترک می‌کرد. دلم متروکه شده بود تنها سکوت را زمزمه می‌کردم. حسی به من می‌گفت هیچ کس مرا دوست ندارد. کسی در گوشم مرتب تکرار می‌کرد."تو فراموش شده ای، تو محکوم به زندگی در این ماتم کده هستی، هیچ کس تو را دوست ندارد و هیچ کس هم تو را دوست نخواهد داشت، تو نفرین شده ای، تو طلسم شده ای..... "

وقتی به خود نگاه می‌کردم حقیقت را با تمام وجود حس می‌کردم. حقیقت همانی بود که در درونم به صدا در می‌آمد و آزارم می‌داد. حتی مادرم هم فردین را بیشتر از من دوست داشت. پدرم هم دیگر به سراغم نمی‌آمد. وحید هم هر شب با نگاه به عکس سعاد چشم بر هم می‌گذاشت. حتی به من هم که موجودی بی قلب شده بودم، هم نگاه نمی‌کرد. گویی که وجود نداشتم. به غذاهایم لب نمی‌زد. فقط گل‌ها را در گلدان‌ها وارسی می‌کرد و در اتاقش پنهان می‌شد. آنجا بود که دلم مالامال از غم می‌شد. حتی شروین و سعاد هم سراغ زندگی خود رفته بودند و خبری از آنها نبود. شروین.... لعنت بر من که دل به او باختم. حتی او هم دیگر مرا دوست نداشت. اما او که متعلق به من نبود. این چه توقع بیهوده ای بود که داشتم. حقیقت را باید حقیقت دانست. خدایا چرا در این دنیای بزرگ کسی مرا دوست نداشت؟ یعنی آنقدر حقیر شده بودم! هنوز هم وقتی چشم بر هم می‌گذاشتم نقش نگاه شروین پشت پلک‌هایم جا خوش کرده بود. هنوز هم قلبم در سینه باید او می‌تپید. پس چه شد آن همه عشق؟ چرا زندگی ام، عشقم به تاراج رفت؟ چرا هنوز قلبم با یاد او می‌لرزید؟ اما او به دنبال فرد دیگری بود من عشقم را آسان باخته بودم.

در حالیکه مشغول تهیه‌ی ناهار بودم با خود فکر می‌کردم و به‌یاد تمام آرزوهایی که داشتم اشک حسرت می‌ریختم. من به بازیچه ای می‌مانستم که همه‌ی آرزوهایش را در قمار زندگی باخته بود. سرم را به لبه‌ی دیوار تکیه دادم و با حسرت به گل‌های گلدان خیره شدم.کاش به جای این گل‌ها بودم. باز هم رایحه‌ی آن‌ها به من نزدیک شد. هوا را با ولع به ریه‌هایم وارد کردم. انگار منبع آن نزدیک تر بود تا به خود آمدم سعاد را مقابل خود دیدم. حتی نفهمیدم کی قدم به ساختمان گذاشته بود. لب‌هایم می‌لرزید ولی قادر به حرف زدن نبودم. مقابلم نشست و با ناراحتی اشک‌هایم را پاک کرد. مثل همیشه خوش لباس و زیبا بود.گونه‌ام را که بوسید دستش را محکم گرفتم و گفتم:

- دیگه از پیشم نرو ...خیلی تنهام. تنهاتر از همیشه.

زیر لب زمزمه کرد:

- می‌دونم.

ولی او از کجا می‌دانست؟ چه کسی به او خبر داده بود؟ او که با شروین خوش بود و درد دل مرا نمی‌فهمید.

با تردید به او چشم دوختم. با همان مهربانی همیشگی‌اش گفت:

-ارکیده، چقدر لاغر شدی! چرا به فکر خودت نیستی؟ داری از بین میری...

به حرفش خندیدم. او چه می‌دانست که در دلم کوهی از غم لانه کرده و قصد طغیان ندارد.

زمزمه کردم:

- اندر دل بی وفا غم و ماتم باد آن را که وفا نیست ز عالم کم باد

دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد جز غم که هزار آفرین بر غم باد

در جواب من بی صدا گریست و لبخند تلخی زد و گونه ام را بوسید. حس کردم غمی‌از او در دل ندارم.

بی اختیار گفتم:

- از شروین چه خبر؟

در جوابم لبخند زیبایی تحویلم داد. یک لحظه بلند شد. از میان گلدان، گلی را مثل دفعه‌ی پیش مقابلم گرفت و گفت:

-از طرف من و شروین تقدیم به...

و هم صدا با او گفتم: - گلی به نام ارکیده...

و با هم خندیدیم. چقدر دلم برای خنده‌هایمان تنگ شده بود. سر به شانه‌ی هم گذاشتیم. انگار او هم مثل من دلتنگ شده بود.کنار گوشش زمزمه کردم:

- سعاد... برای ناهار کنارم بمون.

سرش را از روی شانه ام برداشت وآرام گفت:

-کنارت می‌مونم.

با خوشحالی کودکانه ای بلند شدم و مشغول درست کردن غذا شدم .او هم کمکم می‌کرد. آن روز بعد از مدتها خندیدم و با رغبت لب به غذا زدم. برق خوشحالی در نگاهمان پیدا بود. بعد از ناهار کنار هم نشستیم. او از شروین گفت و من با حسرت گوش دادم. چقدر برایم سخت بود که هنوز عشق او در سینه ام بود و حرف نمی‌زدم. شاید هم سعاد می‌دانست و قصد به رخ کشیدن عشقش را داشت اما سعاد این گونه نبود. دل او پر ازیک رنگی و مهربانی بود.یک لحظه متوجه نگاه او به گلدان‌های گل شدم.

- وحید گل نرگس رو خیلی دوست داره. مثل تو...

و او با دیدگانی پر از اشک نگاهم کرد وهیچ نگفت. انگار که عشق دیرینه مان را فراموش کرده بود و آن را به اویادآوری کردم. غم در چشمانش نشست. نمی‌خواستم ناراحتی اش را ببینم. نمی‌خواستم لحظات با هم بودنمان را با ناراحتی سپری کنیم.

صدایش زدم: - سُـ..سعاد...

صورتش را برگرداند. چشمانش هنوز هم پر از غم بود.

بی اختیار گفتم:

- اگه‌یه روز خواستی خودت اسمت رو انتخاب کنی، دوست داشتی اسمت چی باشه؟!

از حرف خودم خنده ام گرفت! نمی‌دانستم با چه حرفی او را از دنیایش بیرون بکشم و در آن لحظه تنها حرفی که به ذهنم رسید همان بود. او هم با حرفم خندید و غمش را ازیاد برد. مثل همیشه که با حوصله به حرف‌های بی سرو تهم جواب می‌داد، کمی‌فکر کرد و با لبخند گفت: - اگه‌یه روز خواستم اسمم رو خودم انتخاب کنم، دوست داشتم اسمم گلی باشه...چطوره؟!

سری تکان دادم و گفتم: -گلی؟! چه اسم قشنگی...

و بی اختیار زمزمه کردم : -گلی به جای ارکیده...!

انگار که از خواب بیدار شده باشم، بلند شدم و مات و مبهوت نگاهش کردم. او هم فهمید و صورتش مثل گچ سفید شده بود. با عجله صورتم را بوسید و خداحافظی کرد و رفت. نمی‌دانم چقدر در آن حالت ایستاده بودم ولی مرتب با خود می‌گفتم: - " گلی به جای ارکیده... "

به طرف پنجره اتاقم رفتم. از آنجا بیرون را نگریستم. سعاد دم در ایستاده بود و مضطرب و نگران با شروین صحبت می‌کرد. شروین مثل همیشه خوش لباس و برازنده بود.

با خود زمزمه کردم: - چه زوج خوشبختی!

باد صدای مرا با خود برد. همان لحظه نگاه شروین به من افتاد. خیره نگاهم کرد. بعد انگار متوجه چیزی شده باشد دست چپش را به موهای براقش کشید. حلقه میان انگشتانش برقی زد و دلم را به هم فشرد. سعاد برگشت و نگاه شروین را تعقیب کرد. باز هم دستی برایم تکان داد. دیری نگذشت که هر دو سوار اتومبیل

شدند و از نظرم ناپدید شدند. اشک صورتم را خیس کرده بود و باد ناجوانمردانه به صورتم سیلی می‌زد. یک لحظه متوجه ساختمان روبه رویی شدم. پسری به پنجره تکیه داده بود و با لبخند بی پروایی به من خیره شده بود. با عصبانیت نگاهش کردم و پنجره را به هم کوبیدم و پرده را کشیدم. اشک از چشمانم دور نمی‌شد. دلم از زخم تازه ای می‌سوخت. دو رنگی زمانه به من ریشخند می‌زد. شاید همه‌ی این‌ها نقشه بود. نقشه ای که می‌خواست عشقم را فراموش کنم اما قول و قرارم را فراموش نمی‌کردم. من با خود پیمان بسته بودم...

شاید اشتباه می‌کردم اما خدا می‌دانست که چقدر دلم آتش گرفته بود. برق آن حلقه، آن نگاه آشوبگر، آن لبخندی که به نرمی‌دم روباه بود. هر چه فکر می‌کردم باز هم می‌دانستم که اشتباه نمی‌کنم. او عشقش را به رخم کشیده بود. او که روزی دل ساده ام را به‌یغما برده بود، با آن حلقه‌ی کذایی اش قصد تحقیر مرا داشت. لعنت به من که هنوز هم دوستش داشتم اما او.... نگاهم متوجه گل‌های ارکیده شد. آن‌ها را با گلدان از پنجره به بیرون پرت کردم. همزمان با آن، صدای زمزمه وار پیرزنی را شنیدم که عصایش را از آن پایین به طرفم نشانه گرفته بود. چشمانم را با آسودگی به هم فشردم اما هنوز هم دلم پر از آشوب بود.

سرم از تماس با تن سرد دیوار درد گرفته بود. چشمانم باز هم از اشک می‌سوخت ولی چه چاره ای جز این داشتم؟ آیا می‌توانستم به این زندگی سرد امیدوار باشم؟ چه کسی مرا به زندگی پیوند می‌زد؟ وحید که مرا دوست نداشت. شروین هم نامردتر از آنی بود که فکرش را می‌کردم. او بود که مرا بازی داده بود. او عشق زیبای مرا نادیده گرفت و عشق کذایی اش را به رخ من می‌کشید. هنوز هم برق حلقه اش به گلوی پر از بغضم چنگ می‌زد. داشتم خفه می‌شدم. با درماندگی خودم را به شیر آب رساندم و هر چه خورده بودم را بالا آوردم. انگار که جانم را

جرعه جرعه از تنم خارج می‌کردند و من وجودم با سماجت آن را به درونم می‌کشید.

صدای چفت در آمد. وحید روبرویم ایستاد و با نگرانی وضعم را برانداز کرد بی توجه به او راه اتاقم را پیش گرفتم و در را محکم به هم کوبیدم. دیگر تحمل دیدن هیچ کس را نداشتم.

* * *

مهدیه با ناراحتی نگاه دیگری به من انداخت. منظور نگاهش را نفهمیدم اما می‌دانستم از وضع فعلی ام به شدت ناراحت و ناراضی است. بی آنکه حرفی بزند به سوی آشپزخانه رفت. چای را آماده کرد و کنارم نشست. فنجان چای را مقابلم گرفت و به صورت بی رنگم لبخند زد. هر چقدر سعی می‌کردم نمی‌توانست لبخندش را پاسخ دهم. فقط لب‌های خشکیده ام تکان خورد و نگاهم از برق نگاهش رنگ گرفت. مهدیه همیشه شوخ و سرزنده بود اما چرا حالا در مقابلم شوخی نمی‌کرد و نمی‌خندید؟! شاید زمستان درونم تمام تنم رایخبندان کرده بود. شاید این سردی به چهره ام رخنه پیدا کرده بود. نمی‌دانم اما آینه‌ها حقیقت را به من می‌گفت. هلال زیر چشمانم توی ذوقم می‌زد. لب‌هایم بر خلاف همیشه که می‌خندید و با سرخوشی تکان می‌خورد و حرف می‌زد اکنون چنان روی هم فشرده شده بود که انگار سالها بود که کلامی‌نگفته بود. با خنده‌ی مصنوعی اش سعی در عوض کردن حال و هوایم داشت. از خبرهای جدیدی که می‌دانست برایم می‌گفت اما هیچ چیز برایم مهم نبود. به حرف‌هایش گوش می‌دادم ولی حواسم جای دیگری بود. ذهنم به روزی پر کشید که سعاد کنارم بود .به صورت گرد و جذابش نگاه کردم و گفتم:

-از سعاد چه خبر؟

با نام سعاد لب پایینش را گزید. لحظه ای نگاهم کرد تردید را در نگـاهش دیـدم. دلم به تپش افتاد. نکند در این‌یک هفته که از او بی خبر بودم اتفاقی برایش افتاده باشد.

با دلهره گفتم:

-تو این‌یک هفته که نیامده اتفاقی براش افتاده؟

با کنجکاوی ابرویش را بالا برد و گفت: - یک هفته؟ !مگـه سـعاد هفتـه‌ی پـیش اینجا بود؟

بلافاصله جواب دادم:

-آره.....بعد از ازدواجش چند بار به من سرزده اما درست‌یک هفته‌اس کـه خبـری ازش نیست. مهدیه اتفاقی براش افتاده؟

گیج و سردرگم نگاهم کرد وگفت:

-سعاد؟! اونم پیش تو؟!...غیر ممکنه ...

فقط نگاهش کردم. هنوز با تعجب نگاهم می‌کرد. شاید باور نداشت بـا ایـن همـه اتفاق باز هم با هم رفت و آمد داشته باشیم اما او که نمی‌دانست قلب ما دور ازهـم زنده نخواهد بود. نفس عمیقی کشید. هنوز هم در گفتن حرفش مردد بود ولـی بـا حالت خاصی گفت:

- بعد از ازدواج شروین و سعاد دیگـه خبـری از دو نفرشـون نیسـت. هـیچ کـس نمیدونه کجا زندگی می‌کنند و چیکار می‌کنند. اونا خیلی از ما دور شدند....خیلی.... خیلی وقته از سعاد خبری ندارم. از همون روزی که مثل تو لباس عـروس پوشـیده

بود اما انگار به سوی مرگ قدم برمی‌داشت. شروین هم دست کمی‌از اون نداشت. هیچ کدوم تو حال مناسبی نبودند. به جرأت میگم بدتر از حالت تو و وحید به اون دو نفر دست داده بود. تا اون موقع اضطراب را اون هم عمیق در چشمای هر دوتاشون ندیده بودم. خداکنه سالم باشند و هیچ اتفاقی براشون نیافتاده باشه اما اون روز حال شروین اصلا خوب نبود....

نگاهم کرد. دلم لرزید. یاد چشمان براقش افتادم. یاد صورت سبزه و مردانه اش که با سر خوشی به من می‌خندید.یاد نگاه آخری که به من انداخت اما همان لحظه‌یاد آن روزی افتادم که حلقه اش را در معرض دیدم قرار داد و لبخند تمسخر آلودی که گوشه‌ی لبش خودنمایی می‌کرد. لب‌هایم را از تنفر به هم فشردم اما قلبم ندای دیگری به من می‌داد.

نگاه مهدیه پر از سؤال بود. هنوز هم با تردید نگاهم می‌کرد ولی قلب من هنوز در پی سعاد و شروین بود. کاش می‌دانستم کجا هستند اما باز خوشحال بودم که سعاد دست از من نکشیده بود و به دیدن من آمده بود. همان لحظه با دریافتن این موضوع قلبم از حرارت دیدنش شاد شد و لب‌هایم از خنده‌ی عمیقی شکفت. مهدیه هم به رویم خندید اما باز هم نمی‌دانست که در درونم چه انقلابی به پا کرده است. شب بایاد آوری این موضوع خواب از چشمانم رخت بست. مرتب دعا می‌کردم کاش دوباره او را ببینم اما دیگر خبری از او نشد.

* * *

چند روز بود که پیشانی ام از حرارت می‌سوخت. مغزم گویی از کار افتاده بود. سرم به شدت درد می‌کرد. کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود. دوست داشتم از شدت

درد، سرم را به دیوار بکوبم. دست به پیشانی که می‌بردم از حرارت وحشت می‌کردم. وقتی مادرم وضعم را دید فردین را خبر کرد. یک هفته بود که آن‌ها را ندیده بودم. چهره شان پر از نگرانی بود. فردین تا مرا دید چند بد وبیراه نثار وحید کرد و مرا به دکتر برد. نمی‌دانم چند روز بستری شده بودم انگار که مغزم پوچ شده بود. حتی نمی‌دانستم به چه مرضی مبتلا شده ام. گاه ساعت‌ها به نقطه ای خیره می‌شدم و فقط از حرکت عقربه‌ها می‌فهمیدم که زمان زیادی گذشته است. چهره‌ی عیادت کنندگان را از هم تشخیص می‌دادم اما باز هم برایم مهم نبودکه برای چه به عیادتم آمده اند. چشمان اشک آلود اطرافیانم خبر از واقعه‌ی بدی به من می‌داد. وحید هم نسبت به من مهربان شده بود. وقتی به دیدارم می‌آمد سرش را با سرزنش تکان می‌داد و اشک در چشمانش حلقه می‌زد. شاید به مرگ نزدیک شده بودم. از این خبر خوشحال می‌شدم. زمان و مکان را فراموش می‌کردم و بی اختیار می‌خندیدم. مادرم با اشک به من نگاه می‌کرد و زیر لب حرف می‌زد اما من باز هم می‌خندیدم. من باید این نوید را به آنان می‌دادم که خیلی زود از دست من راحت می‌شوند. دیگر برایشان اسباب زحمت نمی‌شوم. دیگر برایشان وسیله‌ی حفظ آبرو نمی‌شوم. دیگر برایشان خُرد نمی‌شوم، برایشان قربانی نمی‌شوم. من ارکیده ام...گلی که روزی زیر پای عقاید شما له شد.

کاش سعاد به دیدنم می‌آمد اما چرا نمی‌آمد؟ من او را می‌خواستم. من دوست خوبم را، همدم همیشگی ام را می‌خواستم. زیر لب نام او را تکرار می‌کردم. حتی زهرا هم با نا امیدی نگاهم می‌کرد. نکند سعاد زودتر از من مرگ را تجربه کرده باشد. نه...این دفعه می‌گریستم. من می‌خواستم در آخرین دقایق عمرم او و شروین را ببینم. نکند اتفاقی برایشان افتاده باشد و همه به من دروغ گفته باشند. از شدت درد زجه می‌زدم...آنجا بود که چند آدمک به من آمپول تزریق می‌کردند و بعد دیگر چیزی نمی‌فهمیدم. انگار که از همان ابتدا وجود نداشتم. چشمانم که نیمه باز

می‌شد، باز هم درد درونم تازه می‌شد. هنوز هم در این دنیای پست حضور داشتم. اطرافیانم برایم مبهم بودند.

روزها می‌گذشت و من هنوز همان ارکیده‌ی پژمرده بودم. ریشه ام در حال خشکیدن بود. تمام آوندهای وجودم از عطش عمیقی می‌سوخت اما نمی‌دانستم طالب چه چیزی هستم. تنها وقتی سر بر شانه‌ی مادر می‌گذاشتم احساس آرامش می‌کردم. وقتی قدم به خانه‌ی پدری ام گذاشتم گویی قرنی گذشته بود. هنوز هم متعجب بودم که چرا قدم به خانه‌ی پدری ام گذاشته بودم. من باید کنار وحید می‌بودم اما پدرم اجازه‌ی حضور در خانه اش را داده بود. یعنی آنقدر وضعم وخیم بود که پدرم آن اجازه را به من داده بود. اتاق تنهایی‌هایم هنوز هم برای تنهایی‌ام دلتنگ بود. دیوارهایش بوی روزهای زیبای عاشقی را می‌داد. یاد روزهایی که نهایت آرزویم بود. کاش به گذشته بر می‌گشتم و قدر آن روزها را بهتر می‌دانستم.

آن روزها گذشت. آن روزهایی که سرشار از خاطره‌های به هم رسیدن بود اما افسوس که هر کدام از ما چون دو خط موازی راه خود را پیش گرفتیم. دست تقدیر فاصله‌ی ما را زیاد کرده بود.

منزوی شده بودم. در تاریکی می‌نشستم و به‌یاد روزهایی که بیهوده گذشت حسرت می‌خوردم. مادرم چراغ را روشن می‌کرد و قرص‌هایم را می‌آورد. با خوردن آن‌ها کمی‌احساس آرامش می‌کردم. پدر از لای در با نگرانی نگاهم می‌کرد ولی من نگاه سرد ویخبندانم را به او می‌دوختم و کلامی‌حرف نمی‌زدم. دلم را از دنیا بریده بودم. مادر لیوان آب را به دستم داد. صدای بلند دو نفر می‌آمد. فردین بود که اجازه‌ی وارد شدن‌یک نفر را به داخل ساختمان نمی‌داد. گوش‌هایم بی اختیار کنجکاو شد.

- تو خواهرم رو به این روز در آوردی...تو باعث عذابش شدی...اومدی چی رو ببینی؟ بی خیالی‌هات؟ دیر رفتن‌هات به خونه؟ یا تنها گذاشتن اون طفل معصوم رو در بدترین شرایط؟

صدای پدر می‌آمد که قصد آرام کردن فردین را داشت اما او انگار قصد گلاویز شدن با وحید را داشت که آرام نمی‌شد.

صدای بغض آلود وحید را شنیدم:

-تو دیگه چرا این حرف رو میزنی؟ تو که از همه چیز خبر داری...

صدای فردین حرفش را قطع کرد: - این درسته که علاقه ای بهش نداشتی اما این دلیلی نمی‌شد که باعث آزارش بشی. تو می‌دونستی در این شرایط نباید تنها می‌شد. تو روح اونو آزار دادی. تو ارکیده رو در بند خود خواهی‌هات اسیر کردی. اون فقط ازت محبت می‌خواست. آخه بی انصاف تو اون رو هم ازش دریغ کردی...

با هر کلمه‌ی فردین اشک‌هایم جاری می‌شد. انگار که حرف دل مرا می‌زد اما دل وحید از من پژمرده‌تر بود. دلم برایش سوخت. بلند شدم وقتی به خود آمدم که روبروی هر سه نفرشان ایستاده بودم و آن‌ها مات و مبهوت نگاهم می‌کردند.

چشمان خسته‌ی وحید را برق اشکی مزین کرده بود. صورتش را اصلاح نکرده بود و موهای قهوه ای روشنش بلندتر از حد معمول بود. زیر دو چشم براقش گود افتاده بود.

در میان نگاه بهت زده آن‌ها فقط گفتم:

- من طلاق می خوام.

چشمان پدر از خشم درخشید ولی حرفی نزد .می‌دانستم مسبب همه‌ی دردها و رنج‌ها چه کسانی هستند. کسانی که خود را با باورهای غلط فریب می‌دهند. کسانی که مغالطه را منطق می‌دانستند. کسانی که چشمانشان را باید بیشتر می‌گشودند تا حقیقت را ببینند اما افسوس که مایل به دیدن نبودند. می‌دانستم اما حرفی نزدم و بعد از گفتن آن‌یک جمله تنهایشان گذاشتم. بعد از گذشت ماه‌ها از بیماری ام این تنها جمله ای بود که گفته بودم. جمله ای که هزار حرف در خود جای داده بود. آرام شده بودم. دیگر سرم درد نمی‌کرد. تقویم را برداشتم و با تلخی ماه‌ها را خط زدم. درست‌یک سال از ازدواج ما می‌گذشت. یعنی خواسته‌ی من عملی می‌شد؟ آیا کسی به حرف من بها می‌داد؟ چشم روی هم گذاشتم و با تأثیر از قرص‌های آرام بخش بعد از مدت‌ها به خواب آرامی‌رفتم.

در این مدت حالم کمی‌بهتر شده بود. و به نقل از دکترم تنها زمان حلال بیماری روحی ام می‌شد. دیگر مثل گذشته آنقدر گوشه گیر نبودم. گاهی به کاری مشغول می‌شدم و در این بین از شادی اطرافیانم از تغییر روحیه ام آگاه می‌شدم. از توجه اطرافیانم خوشحال می‌شدم. دختر عموهایم مثل گذشته به دیدنم می‌آمدند و با دلسوزی حالم را می‌پرسیدند. روحیه ام روز به روز بهتر می‌شد اما هنوز هم بایاد سعاد و شروین دلم می‌گرفت. هیچ کس از آن دو خبری نداشت و قتی ملتمسانه از دیگران خبری از آن می‌پرسیدم و آنها بی اطلاع بودند، دلشوره ای غریب به جانم می‌افتاد .آنجا بود که قرص‌های آرام بخش، آرامم می‌کرد.

پدر مرا به حال خودم گذاشته بود. شاید با دیدن حال و روز من پی به حقیقتی برده بود که همیشه انکارش می‌کرد. شاید هم در برابر خواسته‌ام خلع سلاح شده بود.

خبر درخواست طلاق من در فامیل پیچیده بود. باز هم برایم مهم نبود که دیگران چه فکری در مورد من می‌کنند. من برای آنان زندگی نمی‌کردم و حرف آنان تغییری در نگرش من ایجاد نمی‌کرد.

روزها می‌گذشت ولی خبری از آن دو عزیزم نداشتم. بایاد آن‌ها غم بزرگی در سینه ام می‌جوشید. تنها خبری که در فامیل پدری ام به گوشم رسیده بود، خبر به دنیا آمدن فرزند پدر بزرگ بود و پدر بزرگ با به دنیا آمدن پسر دیگرش تصمیم به تدارک جشن بزرگی داشت. با شنیدن این خبر تنها لبخند تمسخر آلودی برلب‌هایم نشست اما با فکر اینکه شاید سعاد و شروین را ببینم تصمیم گرفتم در این جشن شرکت کنم.

* * *

جلو رفتم و صورت سفید وتپلش را بوسیدم. صورت معصوم و زیبایش مثل‌یک فرشته‌ی کوچک بود. او را در آغوش گرفتم. با چشمان زیبایش به من چشم دوخته بود و در جواب لبخند سردم، لبخند زیبایی را به من ارزانی داد. بی اختیار او را در آغوش فشردم. احساس می‌کردم او را دوست دارم. هنوز باور نداشتم او عمویم است. سه ماه از تولدش می‌گذشت اما وزن و جثه اش او را بیشتر از سنش نشان می‌داد. به صورت خندانش لبخند زدم. چشمانش مرایاد کسی می‌انداخت. خدایا چقدر چشمانش آشنا بود! شروین.... چشمانش شبیه چشمان شروین بود.

باز هم گونه اش را بوسیدم و او را به دست مادرش دادم با تعجب نگاهم می‌کرد. در آن لحظه متوجه حالت نگاه پدر بزرگ شدم. به احترام جلو رفتم و دستش را بوسیدم و به او تبریک گفتم. نگاهم کرد. حس کردم چشمانش شبیه چشمان شروین است. مهربانی را در نگاهش دیدم. دستم را گرفت. گرمای خاصی داشت.

نمی‌دانم چرا مهربان شده بود! نمی‌دانم... نگاه سردم را به او دوختم. زیر لب گفت: - می‌تونی از وحید طلاق بگیری.

خشکم زد. مات و مبهوت نگاهش کردم. حس کردم اشتباه شنیده ام اما نه.... او راست می‌گفت. تکان سرش حرفش را تأیید می‌کرد. حس کردم درد عمیقم را می‌فهمد. غم درونم را باور دارد. بی اختیار لب‌هایم از هم باز شد اما خیلی زود غبار سردی به روی آن‌ها نشست.

به سردی دستم را از دستش جدا کردم و گفتم :

-چرا حالا؟ حالا که به این روز افتادم؟ !حالا که دلم شکست؟ !حالا که خبری از سعاد و شروین نیست؟ !حالا که معلوم نیست چه بلایی سر اونا اومده؟!

شعله‌ی خشم داشت در چشمانش رنگ پیدا می‌کرد .قبل از این که خشم در چشمانش به وضوح دیده شود، کلامم را قطع کردم و صورت عموی کوچکم را دوباره بوسیدم و او را ترک کردم .آرام شده بودم .تا آن روز هیچ کس جرأت نکرده بود با پدر بزرگ این گونه سخن بگوید .دختر عموهایم دوره ام کرده بودند. همه از شهامتم حرف می‌زدند اما من فقط به غلیان درآمدن احساس خفته‌ای فکرمی‌کردم که دیر سرباز کرده بود. شاید اگر خیلی زودتر بیدار می‌شد، خیلی اتفاقات به وجود نمی‌آمد .اتفاقاتی که خیلی از ما بیهوده اسم تقدیر را به روی آن‌ها می‌گذاریم. تقدیر، تنها انسان‌هایی هستند که راه بیراهه را پیش گرفته‌اند. تقدیر، همان اشتباهاتی هستند که به وسیله‌ی ما انسان‌ها ساخته و پرداخته می‌شوند.

در حال نوشیدن شربتم بودم. بر خلاف تصورم هیچ خبری از حضور سعاد و شروین در آن جشن نبود. اشکم داشت جاری می‌شد. حضور شخصی را در کنارم حس کردم. محیا کنارم ایستاده بود. دست بر شانه ام گذاشت. نگاه پریشانم را دید و آرام گفت:

- حالت خوبه؟

نگاهم را از او جدا کردم. دلم گرفته بود. دوست نداشتم کسی را ناراحت کنم. غم درونم برای خودم کافی بود.

-ارکیده تو داری اشتباه می‌کنی!

با دیدگانی پر سؤال نگاهش کردم.

با دلسوزی نگاهم کرد و گفت: - نباید از دست ما ناراحت بشی اما این حرف رو که میگم فقط به خاطر خودته. تو نباید از وحید جدا بشی. تو باید باهاش زندگی کنی. کم کم به این زندگی عادت می‌کنی. همه‌ی زندگی عشق نیست...

حرفش را قطع کردم و با قاطعیت گفتم :

-تو از زندگی من چی می دونی؟!

نگاهش رنگ باخت:

- من قصد ناراحت کردن یا عصبانیت تو رو ندارم ارکیده جان. من فقط می خوام بگم زندگی بدون عشق هم میشه....

باز هم میان حرفش گفتم: - آره زندگی بدون عشق هم ادامه داره اما این زندگی حداقل به‌یک صدم علاقه، یک ذره محبت، یک دست نوازشگر، یک دریچه‌ی امید، یک جرعه اهمیت احتیاج داره اما زندگی من این‌ها رو هم نداشت.

شوری اشک لب‌هایم را تر کرد. حلقه‌ی اشک را در دیدگان متأصل محیا دیدم. غم در چشمانش موج می‌زد. چشمان محیا قبلا این گونه نبود. پر از شور و سرزندگی بود اما اکنون ....حس می‌کردم بزرگ شده است. شاید بزرگ تر از من...

لب‌هایش تکان خورد و با ناراحتی سری تکان داد و گفت - :حق با توئه اما من دارم از تجربه‌ی خودم برات میگم. من و فؤاد به هم علاقه داشتیم عاشق همدیگه شده بودیم. عشق دل‌های مارو کور کرده بود. اون طوری که ما حقیقت رو نمی‌دیدیم. حقیقتی که ما هیچ تشابهی با هم نداریم. این که این احساس ما به هم عشق نبود.یک احساس زود گذر بود که خیلی زودتر از زمانی که فکر می‌کردیم رنگ باخت و چه خوب که هر دو زود متوجه شدیم و راه خودمون رو از هم جدا کردیم. زندگی فقط با عشق پایدار نمیشه بلکه عامل‌های زیادی در به وجود آمدن یک زندگی ایده آل نقش دارند. الان سعاد و شروین دنبال زندگی خودشون هستند و تو و وحید قراره از هم جدا بشین. تویه روزی عاشق شروین بودی و شاید هم هستی و سعاد خواهر من عاشق وحید بود. از خودت پرسیدی آیا هنوز هم این احساس وجود داره؟ آیا شروین به تو علاقه داره؟ آیا سعاد هنوز هم به وحید احساسی داره؟

در جواب حرف‌های پر معنای محیا لبخندی زدم و گفتم:

- تو راست میگی محیای خوبم.

من بارها این سوألات رو از خودم پرسیدم و جوابی برای اونا نداشتم اما می دونم که هیچ با وحید طعم خوشبختی رو احساس نمی‌کنم و وحید هم هیچ وقت با من زندگی شیرینی رو تجربه نخواهد کرد. پس بهتره از هم جدا بشیم. ما از هم متنفر نیستیم اما این جدایی حداقل به ما آرامش خواهد داد.

با تمام شدن حرف‌هایم دیگر چیزی نگفت اما درآخر، وقتی که خواستیم از هم خداحافظی کنیم دستم را گرفت وگفت:

-هنوز هم دنبال شروین و سعاد هستی؟

با کنجکاوی به صورتش زل زدم و سرم را تکان دادم. در آن لحظه انگـار سـعاد را می‌دیدم که روبرویم ایستاده بود. چشمانش برق می‌زد. با تردید گفت:

- شایدیه نفر بدونه...

دلم لرزید. بعد از مدت‌ها شوقی مبهم در درونم به جریان در آمـد. بـا خوشـحالی گفتم: - کی خبر داره؟

لبخندی زیبا لب‌هایش را شکفت:

-محمد ...شاید اون خبر داشته باشه...

زمزمه کردم:

-محمد.... چرا به ذهن خودم نرسید؟!

و با شادی گونه اش را بوسیدم.

* * *

سر از پا نمی‌شناختم. در آن لحظه گویی دنیا را بـه مـن داده بودنـد. دل‌هایمـان سرشار از عشق و شور و جوانی بود.

در این مدت که از هم جدا شده بودیم، شیرینی زندگی را بـا تمـام وجـود حـس کرده بودیم. هنوز هم باور نداشتم که آن‌ها را دیده ام. روزی صد هزار بار خدا را به خاطر این موهبت شکر می‌کردم. چشمانمان از شوق زندگی می‌در خشید. حتی‌یک لحظه هم نمی‌خواستیم از هم جدا شویم. به‌یاد لحظه ای افتادم که داشتم به محمد التماس می‌کردم تا در موردشان به من خبری دهند. هنوز هم باور نداشتم به همان

آسانی آن‌ها رایافته باشم و چقدر زندگی برای انسان آسان می‌شود وقتی فکر می‌کند زندگی چقدر سخت است.

خدایا شکر که پیدایشان کردم. سعاد خوبم را بعد از گذشت‌یک سال دیده بودم. او را با تمام وجود در آغوش گرفتم. شاید ساعتی از هم جدا نشدیم و همان طور در آغوش هم از دلتنگی‌هایمان گفتیم و گریستیم و من از همان رؤیاهایی برایش گفتم که شبیه واقعیت بود. رؤیای دیدن سعاد. روزی که قدم به خانه ام گذاشت و مرا از دیدن خودش مسرور کرد اما خیالی بیش نبود! اما نمی‌دانم چرا رؤیای سعاد از حقیقتی که اکنون روبرویم بود برایم قابل ادراک تر بود. شاید هنوز هم باور نداشتم.

سعاد برایم از درد ودل‌هایش گفت. از غم و دردی که در این‌یک سال که سپری شده بود، داشت. از تصادف هولناکی که شروین داشت و او را ماه‌ها در حالت اغماء قرار داده بود و تنها کسانی که اطلاع داشتند محمد و سعاد بودند. از این خبر دلم گرفت. با هم و هم پای هم گریستیم. برای تمام روزهایی که از هم و از دردهایمان دور بودیم .دلش به اندازه‌ی تمام دنیا گرفته بود. صورتش بی رنگ و لاغر تر از خودم بود. دلم برایش سوخت. شایدیک روز بدون وقفه به درد و دل‌های‌یکدیگر گوش دادیم بدون اینکه خسته شویم. رابطه‌ی سعاد و شروین مثل رابطه‌ی من و وحید بود. شاید هم سردتر از آن. فکر اینکه چه زندگی را تجربه کرده بودیم، دیوانه‌ام می‌کرد .چهره‌ی شروین دست کمی‌از صورت سعاد نداشت. گویی رنگ زندگی از میان آن‌ها رخت بسته بود. دلم برایشان خیلی تنگ شده بود. شاید بیشتر از دلتنگی آن‌ها به خودم...

فردای آن روز شروین و سعاد از هم جدا شدند. دیگر آن ناامیدی و یأس در نگاهشان نبود. به جای آن عشق و زندگی دوباره در باورشان گنجانده شد.

و حالا هر چهار نفرمان روبروی‌یکدیگر نشسته بودیم. وحید روبروی سعاد بود و شروین روبروی من. درست مثل همان چهارشنبه. با این تفاوت که تا آن موقع آغاز غم و درد ما بود و اکنون...

به سعاد که کنارم نشسته بودم نگاه کردم و گفتم- :یادته سعاد؟ چهارشنبه‌ی پارسال ...هر چهارنفرمون کنار هم ...همین جا...

لبخند تلخی لب‌هایش را باز کرد :

-آره چه روز تلخی بود!

- و تلخ تر از اون، پنج شنبه‌ی فرداش بود که قرار بود خانواده‌ی عمویوسف و وحید برای خواستگاری به خانه‌ی ما بیان .

سعاد دستم را به نرمی‌فشرد و گفت:

- و ما هر چهار نفرمون با هم عهد کردیم که برای همیشه برای هم بمونیم. هیچ وقت قولمون رو نشکنیم و فراموش نکنیم که‌یه روز عاشق همدیگه بودیم.

شروین به تلخی زمزمه کرد:

- و شاید اگه می‌دونستیم چه سرنوشتی پیش روی ماست هیچ وقت راضی به این وصلت نمی‌شدیم.

و با ناراحتی به دیدگانم چشم دوخت. حالت نگاهش مرا به‌یادیک سال پیش برد. روز چهار شنبه بود درست همین جا و روبروی من نشسته بود. نگاهم نمی‌کرد. دلم با دیدن حال و روزش از درون می‌گریست ولی چاره ای جز این نداشتم.

یاد گریه‌های دیروز شهرزاد و شهره که می‌افتادم، تارک دنیا می‌شدم. دوستش داشتم اما نمی‌توانستم، نمی‌خواستم او را از دست دهم .او را به اندازه‌ی تمام هست

و نیستم دوست داشتم .اشکی از گونه ام چکید. سعاد هم می‌گریست. گریه‌ی او به هق هق تبدیل شده بود. اشاره کردم که خود دار باشد اما حال و روز درونم بدتر از او بود. خیلی کوشیدم که صدایم نلرزد. لب‌هایم از هم باز شد .با سنگدلی گفتم. با جدیت گفتم .اما خدا می‌دانست که چقدر در دل بد و بیراه نثار خودم می‌کردم.

-ما مجبوریم که...

سعاد ادامه‌ی جمله ام را می‌دانست. یعنی هر سه نفرشان می‌دانستند. سعاد اشاره کرد ادامه ندهم. حضور پیش خدمت که جلوی ما چای می‌گذاشت سخنم را به درازا کشاند. نفسی تازه کردم. دستانم می‌لرزید. چقدر برایم سخت بود. گویی همه‌ی زندگی ام را می‌باختم. همه‌ی ما کیش و مات شده بودیم اما هنوز نمی‌دانستیم برنده چه کسی است!

چشمانم را بستم و گفتم :

- ما مجبوریم که به این ازدواج اجباری راضی باشیم.

و همان لحظه اشک‌هایم جاری شد. هرچه می‌خواستم خوددار باشم باز هم نمی‌توانستم. شروین نگاهم کرد. حلقه‌ی اشک در چشمانش تیشه به ریشه ام زد. نگاه از او برگرفتم. خجالت می‌کشیدم از همه‌ی آن‌ها شرم داشتم.

صدای ضربه ای که وحید روی میز زد ناخودآگاه تنم را لرزاند. با ناراحتی عمیقی به سعاد خیره شده بود ولی عشق او سرخم کرده بود و فقط با صدا می‌گریست. در واقع حرف من و سعادیکی بود. من وسعاد برای جاودان ماندن عشقمان تسلیم اجبار شده بودیم.

صدای لرزان شروین را شنیدم:

-این حرف آخرته؟

دریای چشمانش طوفانی بود. آب دهانم را قورت دادم. یعنی بغضم را فرو دادم و با تلاش گفتم:

ما قبلا در این مورد صحبت کردیم ما فقط چند وقت بـا هـم زنـدگی مـی‌کنـیم. ....بعد.... بعد همه راضی به وصلت ما.....

قبل از اینکه حرفم تمام شود بلند شد و رفت. دنبـالش رفـتم صـدایش زدم ولـی جوابی نشنیدم. گام‌هایش محکم اما لرزان بود. می‌دانستم غرورش جریحه دار شده است. می‌دانستم که طاقت دیدن اشک‌هایم را ندارد. می‌دانستم که دوست ندارد مرا در این حال و روز ببیند.

باز هم صدایش زدم. شانه‌هایش افتاده به نظر می‌رسید. آخرین بار با غم عمیقـی صدایش زدم.

-شروین...

ایستاد. جلو رفتم خیابان خلوت بود .مقابلش ایستادم. اشـک روی گونـه‌هـایش را دیدم. دست دراز کردم تا آن‌ها را پاک کنم که نگاه سردش تـنم را لرزانـد. دسـتم میان راه خشک ماند.

صدای لرزانش را شنیدم:

-ارکیده تو خیلی سنگدلی...

قلبم درد گرفت. اگر همان لحظه می‌مردم بهتر از آن بود کـه چنـان حرفـی را از زبان او بشنوم. خواستم حرفی بزنم اما هـر چقـدر در ذهـن آشـفته ام مـی‌گشـتم، کلمه‌ی مناسبی را نمی‌یافتم.

دست در جیب‌هایش برد و با تحکم گفت:

- اما من نمی زارم..... من راضی نیستم.

داشت همه چیز خراب می‌شد. داشت دوباره تکرار می‌شد. از تکرار خسته بودم. از تکراری که پر از درد بود متنفر بودم.

- اما ما مجبوریم شروین...

نگاهش دیوانه ام می‌کرد. با ناراحتی از من روی گرداند و عزم رفتن کرد. صدایم را بی اختیار بالا بردم:

-شروین به خاطر من ....تو رو جون من راضی باش...

اما او به رفتنش ادامه می‌داد .گویی که جاده انتهایی نداشت. اما خوب می‌دانستم جملاتم را خواهد فهمید و به آن عمل خواهد کرد.

شروین هنوز نگاهم می‌کرد. یاد آوری گذشته تلخی را بر لب‌هایم نشاند.

در جوابش گفتم:

-گذشته‌ها گذشته .مهم اینه که ما در آخر تونستیم به هدفمون، به آنچه می‌خواستیم برسیم و قولمون رو فراموش نکنیم.

شروین با شور و عشق نگاهم می‌کرد:

- در این راه خیلی سختی کشیدیم اما به داشتن چنین آینده ای ارزش داشت.

ویاد حرف مدتها پیش افتادم که گفته بود: " حاضرم سال‌ها صبر کنم اما عشق رو فقط با تو و در کنار تو تجربه کنم."

و حالا چقدر عمیق حرفش را درک می‌کردم. اشک به روی گونه‌هایم نشست. فکر اینکه در این‌یک سال ممکن بود او را از دست دهم دیوانه ام می‌کرد. اگر آن تصادف او را به مرگ می‌کشاند دیگر ارکیده ای هم وجود نداشت. گویی فکرهایم را از

چشمانم می‌خواند. نگاهش، حرف‌هایش و تمام حرکاتش به من شور و زندگی می‌داد. وقتی آن طور به من نگاه می‌کرد قلبم با حرارت بیشتری به تپش می‌افتاد. نگاهم به سعاد و وحید افتاد. آن دو هم در حسرت روزهایی بودند که بدون هم گذشت.

با ناراحتی گفتم:

- امروز اون چهار شنبه نیست امروز روزیه که باید در کنار هم باشیم تا در مورد سه ماهه دیگه حرف بزنیم.

و گونه‌هایم از حرارت گر گرفت. وحید با لبخندی به من و سعاد نگاه کرد. صورتش روشن تر شده بود و موهای قهوه‌ای‌اش کوتاه تر و مرتب.

- به این زودی برای عروسی عجله دارید؟

شروین با حرارت و عشق نگاهم می‌کرد .سعاد هم از خجالت سرخ شده بود اما با جسارتی که از او بعید بود گفت: - ما عجله ای نداریم ...با سالی دیگه موافقید؟

و همزمان چشمکی به من زد که باعث خنده‌ی هر چهار نفرمان شد. خیلی وقت بود آنقدر از ته دل و بی خیال نخندیده بودیم. باور نداشتم روزی این گونه در کنار سعاد و شروین باشم و آن طور بخندم. باور نداشتم باز هم با سرخوشی به چشمان شیدای شروین خیره شوم و ندای عشق را سر بدهم. دلم برای شعر گفتن تنگ شده بود. باز هم شعرهایم آمدند اما این بار پر التهاب تر از پیش. با احساس‌ام عجین می‌شدند و به ذهنم قدم می‌گذاشتند وگاهی که کم می‌آوردم شعرهای زیبای فروغ را می‌خواندم:

- دانی از زندگی چه می‌خواهم؟!

من تو باشم....تو ....پای تا سر تو

زندگی گـر هـزار بـاره بـــود
بار دیـگر تو ...بار دیـگر تو....

بس که لبریزم از تو می‌خواهم
بـدوم در میان صـحراها
سر بکوبم به سـنگ کوهستان
تن بکوبم به موج دریاهـا

بس که لبریزم از تو، می‌خواهم
چون غباری ز خود فرو ریزم
ز پـــای تـو سـر نـهم آرام
به سبـک سـایه تو آویـــزم

سه ماه به شیرینی گذشت و دنیای شیرین دیگری پیش رویمان هویـدا شـد. آن روز دوباره رخت عروسی به تن کردیم با این تفاوت که بـا عشـق قـدم بـه خانـه‌ی رؤیاهایمان می‌گذاشتیم. آن روز یکی از بهترین روزهای عمرمان بود. برق زندگی از چشمانمان دور نمی‌شد. قلب‌هایمان ندای عشق سر می‌داد. دیگر مسـبب غـم‌هـای پیشین برایمان مهم نبود. آینده‌ی پیش رویمان برایمان مهـم بـود. آینـده ای کـه سرشار از عشق و محبت بود. آینده ای که آیه ای از وجود خدا را برای ما به ارمغان می‌آورد.

جوانان با حسرت به ما چشم می‌دوختند و برای ما آرزوی خوشبختی می‌کردنـد. غافل از این که با هر نگاهمان خوشبختی را ارزانی هم می‌کنیم. آری ما به نیمـه‌ی گمشده‌ی هم رسیده بودیم.

و اکنون سال‌ها از آن زمان می‌گذرد .سال‌هایی که رخت میانسالی را بر تن ما و رخت جوانی را بر تن فرزندانمان کرده است. سال‌هایی که زود گذشت اما عشق‌یار همیشگی ما بود.

و حالا فرزندانمان گل‌های ارکیده‌ی دیگری هستند که بار دیگر امید را در دل هایمان بارور کردند. نهال‌های ارکیده روز به روز سبزتر و با طراوت تر می‌شوند. مبادا ما باغبانان به آنان آسیبی برسانیم. مبادا دل نازک آن‌ها را بشکنیم. مبادا مهر و عطوفت خود را بر آنان نتابیم که فرزندانمان، گل‌های ارکیده‌هایمان همیشه تشنه‌ی محبت هستند. مبادا دل به سراب بسپارند که ریشه‌ی ما به دست خود از بین خواهد رفت.

پایان

دزفول پاییز ۹۲

F. Parkah